

رومکده کی کتابخانه سهمانه



www.romankade.com

بودنت را دوست دارم

—tooranj—

writer:shaghayegh.Es77
designer:abedinzade



نویسنده :
شقایق. اس ۷۷



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: Ww.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام الله که آفرید ما را

♥رمان بودنت را دوست دارم♥

از قلم زیبای : EsShaghayegh.۷۷

باژانر:

معمای

انتقامی

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

عاشقانه

خیانت

پایانی خوش

- بودنت را دوست دارم
- وقتی مرا در برمیگیری
- وبه آغوش سخت مرا می فشاری
- وادارم میکنی که به هیچ
- کس فکر نکنم جز تو
- بودنت را دوست دارم ... بهترینم

مشخصات:

یه دختر داریم از جنس ابریشم...

نرم ، لطیف ، با محبت

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

یه پسر داریم از جنس سنگ...

نفوذ ناپذیر ، سرد ، خشک ، تنها ، تودار

اما این پسر ما بعضی وقتا مهربون میشه ...

ببینیم در مقابل کی رفتارش تغییر میکنه

اما این رفتاراش ریشه در کودکیش داره...

پسر داستان رو ناکام بار آورده!

ناکام از مهر و عطوفت...

کی این ناکامی رو بهش هدیه داده؟

حالا این دختر و پسر با هم صمیمی میشن.

دلیلش چیه؟

باید ببینیم

پس با ما همراه باشید

فقط یک ماه دیگه از تابستون خسته کننده باقی مونده و بعد از اون دانشگاه دوباره شروع میشه...

طبق معمول صدای مامان از صد متریه در اتاقم میاد: نفس؟ نفس؟ بیدارشو دیگه مگه چقد میخوابی؟

در جواب مامان با صدای بلندی گفتم: بیدارم ماما!!!!ان..

و با یه حرکت جهشی از تخت پریدم پایین

وارد آشپزخونه شدم و با سر خوشی گفتم: سلام سلام...خدای جذابیت بیداره

بابا لبخندی زد و گفت: سلام نفس بابا...خسته نباشی ... حالام بیدار نمی شدی

— عه بابا!!! تقصیر خودتونه که تا دیر وقت تو شرکت نگه‌م داشتید وگرنه من همیشه سحر خیزم... مگه نه مامان؟

مامان در حالی که داشت لازانیا رو از فر بیرون می آورد گفت: آره گوش شیطان کر...

بابا رو به من پرسید: امروز عصر بیکاری؟

— چطور؟

بابا: بیای شرکت..

— نههههههه کلی کار دارم

بابا قهقهه ای زد: انگار دیشب بهت بد گذشته!

با صداقت و مظلوم گفتم: بله... خیلی... من دیگه از هر چی زبان تو دنیااست متنفرم... البته به غیر از زبان شیرین

فارسی!!!

مامان همینطور که لازانیا میخورد با کنجکاوی به ما خیره بود در آخرم طاقت نیاورد و پرسید: چه بلایی سر دخترم

آوردی پیمان جان؟

بابا با یادآوریه قیافه ی دیشب من دوباره زد زیر خنده و گفت: هیچی خانوم... دختر شما اینقدر نازنازیه... من فقط

چند تا برگه که به زبان های انگلیسی و فرانسه بود دادم ترجمه کنه... همین!!!

با حرص گفتم: بابا!!!! بگو چندتا!!!!

بابا: خب فقط شش تا پوشه بود...!

— آره اما تو هر کدومش بیستا برگه بود!!!

بعداز نهار از مامان تشکر کردم و به اتاقم برگشتم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقفش خیره شدم... پی در پی فکرای مختلفی تو ذهنم شکل میگرفت که مهمترینش

دانشگاه بود.

وای من دلم واسه درس خوندن تنگ شده !!! اینو هم باید بگم که رشته ی من مهندسی مکانیک و تازه بیست ساله شدم.

حوصلم سر رفت .

شروع کردم به جمع کردن وسایلم.

لباسامو با سلیقه انتخاب می کردم و توی ساک میزاشتم چون قرار بود فردا صبح بریم ارومیه.

تابستون خانواده ی بابا در منطقه ی بیلاق و خوش آب هوایی که در چند کیلومتریه شهر ارومیه قرار گرفته بود جمع می شدند و قرار بود ما هم سری بهشون بزنیم ...البته بابا از شریکش آقای راد هم دعوت کرده بود با خانواده به اونجا بیان .

همه ی اقوام بابا ارومیه زندگی می کنن ...از اقوام مادری هم یه دایی دارم به نام نیما که با همسرش لیلی و پسرش بهنام مثل ما اصفهان زندگی می کنن...

خانواده پدرم تشکیل شده از پدربزرگ و مادر بزرگ ؛ دو عمه به نام های فرحناز و بهناز که هر دو ازدواج کردن و در آخر عمو پرهام که مجرد و فعلا قصد ازدواج نداره.

عمه فرحناز دوتا پسر داره ... یکی نوید که ۲۶ ساله است و پنج سالی میشه که تحصیلاتش رو در آمریکا ادامه میده و دومی ندیم که ۲۴ ساله است و قصد داره وکیل پایه یک بشه ... عمه مهناز دو قلوهایی داره به نام های مهسا و مهیار که تازه وارد دبیرستان شدن .

روز حرکت رسید...با یادآوری خانواده ی راد خوشحالیم کمتر شد چون خانواده ی خونگرمی نداره .

وقتی به مقصد رسیدیم عمو پرهام به استقبالمون اومد.

۳۰سالشه و به نسبت بقیه باهوش راحت ترم.

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

بالاخره بعد از کلی ابراز دلتنگی و ماچ و بوسه اجازه داد وارد خونه شم.

با صدای بلندی گفتم: سلام به همگی ...

از همون اول حاضرین جمع و از نظر گذروندم...

پدر بزرگ که بالای مجلس روی مبل سلطنتی مخصوصش نشسته بود و مادر بزرگم کنارش بود و عمه بهناز که با شوهر و دوقلوهاش پراکنده نشسته بودن ...

باهمه احوالپرسی کردم و به پدر بزرگ که رسیدم گفتم: سلام آقا جون

لبخند مهربونی به روم پاشید: سلام صبورم!

بوسه ای روی پیشونیم زد و منو کنار خودش جا داد.

بعد از نهار که بی نهایت خوشمزه بود با عمه بهناز مشغول صحبت شدیم.

عصر بود که آقای راد و خانوادش رسیدن...

به استقبالشون رفتیم...از دیدن روشا خوشحال شدم و باهاش دست دادم.

بعد از روشا با مادرش که نسرين جون صداش میزد احوال پرسى کردم.

نسرين علاوه بر روشا که هم سن من بود دو تا پسر داشت به اسمای آرشام و آرسام که اصلا چهره هاشونو به خاطر ندارم چون آخرین باری که دیدمشون ده سالم بود.

با روشا گوشه ای نشستیم و شروع به صحبت کردیم.

روشا: رشتت چیه؟

— مکانیک ... تو چی؟

روشا: بابا دوست داشت برم مکانیک تا توی شرکت کنارش باشم اما ترجیح دادم معماری رو انتخاب کنم... تو به خاطر پدرت مکانیک و انتخاب کردی؟

— پنجاه درصدش بابا و بقیه اش علاقه ی خودم...

روشا: موفق باشی ... راستی الان که تو تعطیلاتیم حتما باید تهران بیای ... حتی یه بارم خونه ما نیومدی!!!

تا اومدم حرفی بزدم یه پسر خوشگل و ورزیده وارد سالن شد و سلام کرد...

ای جانممم این دیگه کیه؟؟؟

چشمای زیبا و در عین حال سردی داشت ... به نظر میرسه بیست و پنج یا بیست و شش سالش باشه ... هم زیباست هم جذاب!!!

با صدای روشا به خودم اومدم: شناختیش؟؟؟

_ نه!!!

روشا: آرشام ... داداش بزرگم!

لبخندی زدم و گفتم: حدس زدنش سخت بود چون اصلا شباهتی به هم ندارید!

روشا: آره همه میگن ...

از یک جا نشستن خسته شدم و رو به روشا گفتم: میخوای تندر رو نشونت بدم؟

روشا: باید دیدنی باشه!

با روشا به سمت اصطبل رفتیم... تندر ... اسب سفیدمو بیرون آوردم و بهش افسار بستم

روشا ذوق زده پرسید: منم میتونم سوار شم؟

— تنهایی میتونی؟

روشا : نه!

_ پس باهم سوار می شیم.

سوار اسبم شدم و به روشا کمک کردم پشتم بشینه ...

بعد از کمی گشت و گذار و سوار کاری ؛ تندر رو به اصطبل برگردوندم .

روشا : وای خیلی خوش گذشت ... اما چقدر زود زمان میگذره ... هوا خیلی تاریکه ... سرمو تکون دادم.

—موافقی فردا بریم کنار رودخونه؟

مشتاقانه سرشو تکون داد.

روز بعد حدود ساعت ۱۱ بود که روشا گفت : بیا با آرشام و پرهام بریم کنار رودخونه .

جانمممم؟؟؟؟؟ پرهاممم؟؟؟؟؟ چقد خودمونی!! چون با آرشام برخوردی نداشتم یکم معذب میشدم ... پس گفتم : نه

! مزاحم شما نمیشم !

روشا : تعارف نکن دیگه ... من از خاله نیکی هم اجازه گرفتم ... دیگه جای اعتراضی نداری !

ای دختر زرنگ رفته از مامانم اجازه گرفته ... ای بابا ...

اعتراضی نکردم ...

یه دست لباس اضافه هم برداشتم که در صورت خیس شدن بپوشم.

سوار ماشین آرشام شدم ... بوی عطر تلخ و گسی توی مشامم پیچید و از اونجایی که من خیلی دختر با ادبی هستم

یادم رفت سلام کنم .

منو روشا عقب نشستیم و پرهام صندلی جلو ...

به چهره ی آرشام دقت کردم "

یه پسر قد بلند با موهای قهوه ای روشن که بدون ژل مو خوش حالتی ... پوست گندمی که بیشتر به سفید میزنه ...

هیكلی که ورزشکار بودنشو مشخص میکنه با لب و بینی خوش فرم ... چشماش در عین حال که عسلی رنگ و خوشگله اما بسیار سرده .انگار غم بزرگی پشت چشماش نشسته!

دستی روی دستم نشست ... پرسشی نگاهش کردم

روشا! اینجا خیلی قشنگه

—آره فوق العاده است

بالاخره رسیدیم....

آرشام ماشینو نزدیک رودخونه پارک کرد . هر کدوم از صندوق عقب وسیله ای برداشتیم... زیر اندازو پهن کردیم و وسایلو چیدیم.

بعد از اتمام کار نگاهم به سمت آرشام کشیده شد که تکیه اش و به ماشین داده بود و سیگاری روی لبش داشت ... خوشم نیومد ... چشم ازش گرفتم و حواسمو به روشا دادم که می گفت : من دلم وسطی میخواد صدای عمو پرهام بلند شد : منم هستم .

منو روشا یه تیم و عمو پرهام و آرشامم تیم مقابل ما بودن...

روشا اول بازی سوخت و کنار کشید...

از این همه دویدن خسته شده بودم ... پرهام نامردم چکشی میزد و اگه توپ با بدنم برخورد میکرد پوستم کبود می شد.

دستامو روی زانوهایم گذاشتم و کمی به پایین خم شدم در همون حال ناله کنان گفتم : خدا لعنتتون ... کنه از نفس افتادم

پرهام : اینم از ایمن ————— ن ...

تا اومدم ببینم چی شد توپ مستقیم خورد تو شکمم!

اشکی که میخواست از گوشه چشمم پایین بیاد و با انگشت گرفتم و تو دلم بدو بیراه نثارش کردم.

روشا و پرهام آشکارا میخندیدن ولی آرشام در حالی که دستاشو تو جیباش کرده بود لبخند محوی روی لب داشت به طرفم اومدو بی تفاوت پرسید : خوبی؟

— خوبم!

یکم بعد با روشا به سمت رودخونه رفتیم ... دلم بدجور هوس آبتنی کرده بود ... پاچه های شلوارمو بالا زدم و دست در دست هم به جلو حرکت کردیم ...

آب تا بالا تر از زانو هام میرسید ...

— روشا کافیه دیگه بیا برگردیم!

روشا : یکم دیگه بریم جلو!

هر لحظه سرعت آب بیشتر میشد و من به سختی میتونستم تعادلمو حفظ کنم... مطمئنن اگه دستای همو نمیگرفتیم الان سرمون زیر آب بود ...

در یه ثانیه پای روشا لیز خورد و رفت زیر آب ... منو هم با خودش کشید...

به خاطر سردیه آب پاهام بی حس شده بود ولی خودمو محکم نگه داشتم و با تمام توانی که داشتم روشارو هم بالا کشیدم... با صدای بلندی درخواست کمک کردم ... اما ... انگار کسی صدامو نمیشنید..

نگرانی تو چشمای خوشرنگش هویدا میکرد؛ ولی کمی که گذشت و فهمید حالم خوبه به همون آرشام قطبی تبدیل شد.

سرشو نزدیک گوشم آورد و نجوا کنان پرسید: خوبی؟ مشکلی نداری؟

نفسای گرمش که روی صورتم پخش می شد یه حس خوبی رو بهم القا می کرد

— نه خوبم...

پوزخندی تحویلیم داد و در حال که لباساشو می تکوند گفت: خب دختر شجاع!!! سریع برگرد تا بقیه رو نگران نکردی ... و رفت .

اما من نتونستم نگاه خیرمو ازش بگیرم ... مخصوصا اینکه پیرهنش به خاطر خیسی به بدنش چسبیده بود و عضلاتشو به نمایش گذاشته بود

بعد از اینکه از دیدرس نگاهم دور شد یاد این افتادم که خداروشکر کنم بابت نجات پیدا کردنم

اون روز بدون اتفاق دیگه ای گذشت .

تقریبا سه روزی بود که به ارومیه اومده بودیم تو این سه روز نسبت به آرشام خیلی کنجکاو شده بودم و رفتاراش به این کنجکاوی دامن میزد ...

تماس هایی که اکثرشون از خارج گرفته می شدن و در این بین تک و توک تماس های داخلی داشت ... از همه مهمتر رفتار خانوادش بود که خیلی سرد باهاش رفتار می کردن!

توی اتاق داشتم وسایلو برای برگشت به اصفهان آماده می کردم که نسرین و مامان نیکی وارد اتاق شدن .

مامان کنارم نشست و گفت: نسرین جان دوست داره چند روزی مهمانش باشی ... نظر خودت چیه؟

— فقط من؟ پس شما چی؟

مامان : من و پدرت باید برگردیم اصفهان...بعد خودمون میایم دنبالت .

— چرا الان نمیاید؟

مامان : یه مشکلی توی شرکت به وجود اومده ...

— خب منم با شما میام ... بعد باهم میریم تهران...

نسرین مداخله کرد: اینطوری که سخت میشه ... بهتر نیست الان با ما بیای؟ روشا خیلی دوست داره همراهمون باشی ...

با کمی تأمل قبول کردم.

خانوادم راهی اصفهان شدن و منم بعد از خداحافظی از همه ؛ همراه آقای راد به سمت تهران حرکت کردیم ...

اما چقد حیف شد که من تنها اومدم... احساس غریبی دارم...

به آرشام که پشت فرمون بود نگاه کردم ...از توی آینه اخماشو دیدم ...

آخه عقل کل ! برا کی اخم میکنی؟ مردم خوددرگیری دارن به خدا ... نگاهی به دوطرفم انداختم...

نسرین و روشا چشماشون بسته بود مارو باش با کی اومدیم سفر !

من توی سفر زیاد نمیخوابم مخصوصا تو ماشین ... کمی به جلو خم شدم ... دستامو زیر چونه ام گذاشتم و به جاده خیره شدم ...

"تهران" با این که چند باری اومدم اما جایی رو بلد نیستم چون همیشه از طرف شرکت بابا برای تنظیم قرار داد میومدم...

وای چقد هوا گرم شده !!!

کاش کنار پنجره می نشستم ... پوفی کردم و یکم با شالم خودمو باد زدم

صدای آرشام اومد : کولرو روشن کنم؟

نگاهمو از تو آینه بهش دوختم : لطف میکنی!

با باد خنکی که از دریچه ی کولر بیرون می اومد و آهنگ ملایمی که در حال پخش بود چشمای منم گرم شد و به خواب رفتم...

ماشین مقابل در مشکی رنگی متوقف شد...

فکر کنم رسیدیم... توی راه فقط نیم ساعت خوابیدم.

آرشام بوقی زد و چند لحظه بعد مرد مسنی در و باز کرد. وارد حیاط که شدیم چشمام گرد شد...

درختای بید مجنون کنار دیوارا با فاصله ی کمی از هم قرار داشتن و ساختمان بزرگی مقابلمون بود...

کمی جلوتر ماشینو متوقف کرد و گفت : پیاده شید تا بگم قاسم چمدونا رو بیاره

تا پیاده شدم کش و قوسی به کمرم دادم و ساک کوچیکمو به دست گرفتم.

قاسم که مرد سر به زیر و میانسالی بود در ورودی ساختمانو باز کرد و چمدونا رو کنار در گذاشت.

آقای راد لبخندی به روم پاشید و گفت : خوش اومدی نفس جان ... با روشا برو اتاقت و انتخاب کن.

روشا سریع گفت : نفس میای اتاق من؟

— چرا که نه!

دستمو کشید با خودش همراه کرد وارد سالن که شدیم تقریبا دهنم باز موند ...

اولین چیزی که چشممو گرفت لوستر های بزرگ و زیبایی بود که از سقف آویزون بود... مبل های سلطنتی بسیار شیکی که سمت راست سالن و یک دست راحتی طرف دیگه ی سالن قرار داشت ... گلدونای بلندی در هر گوشه ای قرار داشتن اما من اسم گل ها رو نمیدونستم... شومینه با طرح بسیار زیبایی قسمت بالای ساختمون سمت چپ بود . از هر چی بگذرم نمیتونم نگاه خیرمو از پله ها بگیرم ... طبقه ی دوم با پله های مار پیچ به طبقه ی اول وصل بود.

به طبقه ی دوم رفتیم ... یه سالن کوچیکم اونجا قرار داشت که مبل چیده بودن و به راهروی پهنی وصل میشد که شش تا اتاق داشت ... اولین در اتاق روشا بود .

واردش که شدم بیشتر وسایل سفید و صورتی بود ... انرژی مثبت گرفتم با دیدن تختش که دو نفره بود خداروشکر کردم که حداقل روی زمین نمیخوابم

روشا گفت | راحت باش ... یکم بخوابیم بعد تفریح و شروع می کنیم.

_ باشه فقط ... حمام کجاست؟

روشا | میخوای دوش بگیری؟

_ پ____ن____پ____ میخوام خودمو تخلیه کنم ... خب میخوام دوش بگیرم دیگه'

فکر کنم بامزه گفتم چون یهو روشا ترکید و همینطور که میخندید اشاره ای به سمت راست کرد و گفت | اونجاست! تمیزه ...

روشا لباسشو عوض کرد و خوابید منم بعد از یه دوش مختصر همون کارو کردم.

برای شام همگی به جز آرشام به یکی از رستورانای معروف رفتیم و بعد از اون کمی توی پارک قدم زدیم و بالاخره به خونه برگشتیم...

با احساس اینکه چیزی محکم خترد تو بینیم از خواب پریدم... دست روشا بود... آه... خیلی دردم گرفت مثل جونور میخوابه دسته ای از موهامو برداشتم و توی صورتش کشیدم ...

معلوم بود داره اذیت میشه چون مرتب دستشو به صورتش میکشید و در آخر با حرص از جاش بلند شد.

طبق برنامه ریزی که کرده بودیم ساعت ۱۰ منو روشا حاضر و آماده نشسته بودیم تا آرشام بیاد ما رو ببره عشق و حال ... آه آه ... با کی میخوایم بریم تفریح... وای خدا... جون من یه کاری کن آرشام امروز خوش رو باشه.

آرشام در حالی که آستینای پیرهن خوش دوختش و بالا میزد یا همون اخم همیشگی توی پله ها ظاهر شد... عوضیه خوشگل... پیرهن صورتی مات و شلوار نقره ای پوشیده بود.

همینطور که به طرفمون میومد گفت | بریم.

دهنمو باز کردم تا تشکر کنم از این که برامون وقت گذاشته اما بهتر دیدم بسته بمونه...

مقابل در منتظر بودیم تا قاسم ماشینو از پارکینگ بیاره ...

یکم که گذشت قاسم با ماشین مشکی رنگ و خوشگلی برگشت .

آرشام کلیدارو گرفت و سری براش تکون داد... روشا جلو نشست و من عقب.

از خونه که بیرون زدیم ماشین سرعت گرفت در حد لالیگا!!!

کمی بعد موزیک ملایمی پخش شد .

روشا دست دراز کرد آهنگو عوض کنه اما آرشام سریع واکنش نشون داد و زد روی دست روشا.

روشا اعتراض کرد | خسته شدم از این ...بزار عوض کنممممم

انقدر مظلوم گفت که دلم سوخت.

آرشام | عوض کن

دستاشو به هم کوبید و گفت ایولللل ... و فلشی از کیفش بیرون آورد و...

تا آهنگ پخش شد از ترس به صندلی چسبیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم

آرشام بهش توپید | کمش کننن

شیشه های ماشین از بلندی صدای آهنگ میلرزیدن ...شاید من اینطور فکر میکردم.

روشا بغ کرده صدارو کم کرد .

چشامو از تو آینه به آرشام دوختم ...انگار سنگینی نگاهمو حس کرد چون اونم برای چند لحظه نگام کرد.

اما همین چند لحظه کافی بود تا من تو یه خلسه ی شیترین فرو برم که فوق العاده لذت بخش بود ... خودمم

دلیلشو نفهمیدم که چطور آرشام وارد ذهنم شد ... و چطور برام مهم شد.

به پیشنهاد بی نهایت مزخرف روشا قرار شد بریم پارک.

ماشین مقابل پارک بزرگی متوقف کرد ... الان دقیقا من چه تفریحی میتونم داشته باشم به جز نشستن؟

همونم شد .

روی نیمکت چوبی نشستیم و به آبشار روبه رو خیره شدیم... چندتا پسر پشتِ نیمکت ما نشسته بودن و دوچرخه هاشون بهم چشمک میزد.

به شونه ی روشا زدم! با دوچرخه سواری چطوری؟

روشا! ماکه نداریم...

— میتونیم داشته باشیم...

با تعجب نگام کرد ... بی توجه به آرشام که با موبایلش صحبت میکرد به سمت پسرا برگشتم! آقایون کسی دوچرخه شو به ما قرض میده؟

یکیشون که مشخص بود خیلی باحاله گفت! بفرمایید هر کدومو که خواستید استفاده کنید ...

لبخند ملیحی زدم! ممنون

وقتی سوار دوچرخه شدیم آرشام با دهن باز نگاهمون میکرد.

در اون لحظه میخواستم قهقهه بزنم. بعد از چند دور چرخیدن دوچرخه هارو تحویل دادیم.

رو به پسره گفتم! ممنون ... لطف کردی.

سرشو کنار گوشم آورد و گفت! قابل چشماتو نداشت.

— وا... این چه طرز صحبت کردنه؟

خندید! آخه این چشمای توسی حواس برای آدم نمیزاره که ...

میخوای حواستو سر جاش بیارم؟

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

با تعجب پرسیدم : فقط منو؟

آرشام با شیطننت : میخوای تنها ببرمت؟

موشکافانه نگام میکرد ... هول شده گفتم : نه نه!

این دفعه خندید ... وای همه جوهره جذابه: قبول؟

— قبول ... اما اگه دروغ بگی مردی!

آرشام: اوه ... اوه ... چه خشن!

با صدای روشا توجهم بهش جلب شد : ببینید کی اینجاست

آرشام تا نگاهش به اون شخص افتاد اول جا خورد ولی بعد دوباره اخماشو تو هم کشید

من اما عادی بودم ... روشا معرفیش کرد : مانی ... پسر عمه جمیله سری براش تکون دادم.

روشا به من اشاره کرد : نفس ... دوست خانوادگی...

مانی دستشو جلو آورد: خوشبختم

دست ندادم ولی گفتم: همچنین...

آخمی که روی صورت آرشام بود شدیداً توی ذوق میزد ...

مانی پسری قد بلند و چهارشونه ، چشم و ابرو مشکی که پیوند بین ابروهاش به زیباییش افزوده بود چند سانتی از

آرشام کوتاه تر بود ... صورتش مثل آینه برق میزد که انگار تازه اصلاح کرده... اما آرشام خوشگلتره...جالبه

هـ

مانی روبه آرشام گفت : نمیدونستم برگشتی ... بی سرو صدا میای و میری ... حالا خوش گذشت؟ بی ظرفیت که نبودی؟

اوهوک چه با حرص حرف میزنه!!!

آرشام : تا بی ظرفیتی رو تو چی بینی

از حرفاشون خوشم نیومد رو به آرشام گفتم : بهتر نیست برم دیگه؟

روشا : کجا؟؟؟

آرشام به جای من جواب داد : میریم خونه ...

— آره منم خستم...

از مانی خدافظی کردیم و سمت ماشین رفتیم.

مسلماً مقصد خونه نبود و منو آرشام میخواستیم مانی رو از سر خودمون باز کنیم.

توی ماشین که نشستیم آرشام گفت : چقدر زود خسته شدی!

— خسته نیستم ... اگه یکم دیگه میموندیم بحث بالا میگرفت و چیز خوبی انتظار نمیرفت و اینکه ... از وجودش راضی نبودم.

روشا : وجود مانی؟

— نه مگسای تو هوا

صدای خنده آقای قطبی بلند شد ... وای جون به خنده هاتروشا بهش برخورد : وا ... پسر عمم به این خوبی ... تو خودتو برایش بالا گرفتی.

آرشام بی توجه به روشا گفت: خوشم میاد... دختر رکی هستی!

— آره ... ناراحت نشین

آرشام : نه اتفاقا در این مورد با هم تفاهم داریم... خب حالا که خسته نیستی یه بازارگردی هم بکنیم...

خدا روشکر انگار آرشام قطبی مهربون شد... بیشتر بگو بخند میکرد... خلاصه همه چی عالی بود.

از روشا شنیدم آرشام تا دو هفته پیش امریکا بود...

ناهار و بیرون خوردیم و برای شام رفتیم خونه چون آقای راد برامون کباب درست کرده بود... بعد از شام روشا برای هردومون میوه برداشت و به اتاقش رفتیم .

روشا: بیا عکسامو نشونت بدم.

روی تختش نشستم. لب تابشو آورد و یه پوشه باز کرد... عکس خودشو هم کلاسیای عتیقش بود.

یه دختری نشونم داد و گفت : این دوست صمیمیم مهساست...

قیافش بد نبود

ادامه داد: خیلی دختر خوبیه میخوام زن آرشام بشه.

یه جورى شدم ... نمیدونم چی شد ... اما ... از فکر ازدواج آرشام حال بدی پیدا کردم.

سعی کردم لبخند بزنم: عالیه حالا کی بیایم عروسی؟

روشا خنده ای کرد : اوووو... الان خیلی زوده ... تو که بیشتر از من عجله داری

هههه توهم زدی ... من اصلا دلم نمیخواه ازدواج کنه

— راستی یه سوال...

روشا : پیرس...

— آرسام کجاست؟

روشا: آرسام پلیسه ... الان ماموریته ... راستش ما خیلی کم میبینیمش چون مرتب خودشو با این ماموریتا مشغول میکنه و میخواد زود به زود ترفیع بگیره ... اون برخلاف آرشام علاقه ای به تجارت نداره...

— چند سالشه؟

روشا : کدوم؟ آرشام یا آرسام؟

خب هر دو

روشا: آرشام ۲۸ و آرسام ۲۶

صدای در اتاق اومد و متعاقب اون آرشام وارد شد: دخترا فردا برنامتون چیه؟

روشا: برنامه ای نداریم.

آرشام:خوبه ... برای فردا لباس مناسب بپوشید میریم کوهنوردی...

روشا منفجر شد : آخ جوووووون ... حالا با کی؟

آرشام : بچه های خاله سیمین...دایی سهیل و دایی سینا...

یا قمر بنی هاشم یه ایل میخواد دنبال خودش راه بندازه ... نَرَم سنگین تَرَم.

آرشام با دیدن قیافه گرفته ی من گفت : انگار خوست نیومد...

— نه نه خوبه...

آرشام: مطمئنی؟

— آره ... اما قرار گرفتن تو جمعی که باهاشون آشنا نیستم معذبم میکنه.

آرشام: میخوای کنسلش کنم؟

— نه .. مهم نیست

روشا با طعنه گفت : آرشام اخلاقت عوض شده

آرشام : از چه نظر؟

روشا: مهربون شدی؟

آرشام اخم کوچیکی کرد و گفت : تغییر نکردم... فردا شش آماده باشید...منتظر نیمونم...

و از اتاق بیرون زد ... چقدر سریع تغییر حالت دادفردای اون روز ساعت ۵ صبح بیدار شدم...روشا هنوز خواب بود...
یه دوش یه ربع گرفتم .

خداروشکر دیروز که بازار بودیم منم خریدکردم وگرنه برای کوه لباس نداشتم.

یاد آرشام افتادم که می گفت :لباس و کفش اسپرت بخر...احتیاجت میشه...

کفشای مشکی و تونیک و شلوار اسپرت نقره ای که به چشمای طوسیم میومد رو با شال مشکی پوشیدم.به طرف
روشا رفتم و با یه هُل بیدارش کردم ...

از خواب پرید و با حرص گفت : جداً تو نمیتونی یکم ملایم باشی؟

— نُج... —

دوباره خواست بخوابه که گفتم : نخوابی! وگرنه یه جور دیگه بیدارت میکنم! دی—
ش—

از جاش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت .

در همین حین کمی ضد آفتاب زدم و مداد چشم کشیدم و با رژ صورتی خوشرنگم به لبام جلوه دادم.

تا روشا بیرون اومد گفتم: بیا موهامو بباف...

روشا : ای بابا موی بلند چیه ؟ کوتاه کن بره...

— دختره و موی بلندش

روشا : یعنی من پسرم؟

— حرفم بی منظور بود

با تموم شدن کارش ازش تشکر کردم ... موهام تا گودی کمرم بود .

رو به روشا گفتم : به نظرت موهامو بزارم زیر مانتوم؟

روشا: نه دیونه... اینجوری خوشگلتره... فقط شالتو بپوش روش...

همون کارو کردم... در آخر کیف کوله ی سفید مشکیمو برداشتم و با روشا از اتاق بیرون زدم.

پرسیدم: فامیلاتون چجورین؟ اخلاقتون چطوره؟؟؟؟

خواستم لیوان و ازش بگیرم که خودش به لبام نزدیکش کرد. چند جرعه خوردم و عقب کشیدم: مرسی! — قابلی نداشت.

سرمو برگردوندم که با چشمایِ گرد شده یِ روشا روبه رو شدم. ایــــــــش اینو کجایِ دلم بزارم؟

بعد از ۴۰ دقیقه رسیدیم... توی راه آرشام بهم توصیه کرد که با هرکس مطابق اخلاق خودش رفتار کنم اما من نمیتونم... پس هر جور بخوام رفتار میکنم... چون من خیلی دختر حرف گوش کنی هستم

مثل اینکه ما زودتر از بقیه رسیدیم.

آرشام با یه نفر تماس گرفت و بدون سلام و علیک گفت: پارسا پس کجا یید؟ .. باشه سریع تر

آرشام

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم. حیف که مجبورم وگرنه بیخیال کوهنوردی میشدم و به کارام میرسیدم.

به سمت دخترا برگشتم که نگام خیره موند رو موهای نفس تو یه حرکت برگشت و چشمایِ خوشرنگشو به چشمام دوخت.

نگاهمو ازش گرفتم..وای خدا!

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

من چم شده؟

نکنه بهش علاقه پیدا کردم؟

نه...نباید علاقه ای شکل بگیره...

وگرنه...

هم خودش اذیت میشه هم من...

علاوه بر اون جونش در خطر میفته!

نفس

بعد از چند دقیقه سه تا ماشین دیگه کنارماشین آرشام ردیف شدن و از هر ماشین دو سه نفر خارج شدن...به
به...اهلاً و سهلاً...
انگار کسی منو نمیدید...همه به سمت آرشام میرفتن...

دختر از گردنش آویزون شدن و با شادی باهاش حرف میزدن و قربون صدقه اش میرفتن اونم انگار بدش نمیومد.

تازه چشمشون به من خورد...

با تعجب نگام میکردن...بابا منم مثل خودتونم شاخ و دم ندارم که ... سلام کردم با لحنای مختلفی جواب شنیدم...بعضیا با لبخند و بعضیا با تعجب...

یکی از دخترای جمع که با آرایشی که کرده بود شبیه ماهی شده بود گفت : معرفی نمیکنی؟

— من نفسم

یکی از پسرای جمع بهم نزدیک شد و گفت : خانم ... من پارسام ۲۷ ساله و ادامه داد: خـب ... خوبید نفس خانوم؟

— به لطف شما بـله

پارسا برای بقیه پسر ابرویی بالا انداخت که باعث خنده ی جمع شد.

یهو آرشام کنارم ظاهر شد و گفت: بچه ها بریم بالا که ظهر شد... اون بالا بیشتر باهم آشنا میشید.

پارسا : اینم حرفیه!

راه افتادیم .

بچه های باحالی بودن البته اگه اون ماهی خانومو فاکتور بگیرم..

آرشام و پارسا خیلی مراقبم بودن و هوامو داشتن...

بچه ها با تعجب به حرکات آرشام نگاه میکردن اما چیزی نمیگفتن ...انگار جرأت نداشتن...

یه جاش نزدیک بود بخورم زمین که کمکم کرد ولی یه حرف خیلی خوشگل بهم زد که گفت : دست و پا چلفتی

منم گفتم : خودتی

در اون لحظه میخواستم سر از تنش جدا کنم.

نصف بیشتر کوه و بالا رفته بودیم که همه اعتراض کردن یکم استراحت کنیم.

زیراندازی پهن کردیم و نشستیم و دور هم چای و بیسکوئیت خوریم.

بیچ دخترا نشسته بودم... هنوز اسم ماهی خانومو نمیدونستم فقط با شیوا آشنا شده بودم.

یکی از پسرا به جلو خزید و گفت: الان زمان آشناییه... من اشکان ۲۴ سالمه...مهندس برق

یکی دیگشون گفت: یاشار هستم ۲۲ ساله دانشجوی پزشکی.

پارسا: خب حالا نفس خانوم شما چی میخونید؟

— من سال دوم رشته ی مکانیکم..۲۲ساله

ماهی خانوم که انگار نقطه ضعفی از من گیر آورده باشه گفت: ههه مکانیک؟ برای دختر؟

— مشکلش کجاست؟

ماهی خانوم: بازار کار نداره...

— برای من داره...

ماهی خانوم: تافته ی جدابافته ای؟

— شک نکن...

خواست چیزی بگه که اشکان زودتر گفت: آفرین رشته ی خوبیه.

آرشام چیزی نمی گفت فقط با حالت خاصی نگام میکردو لبخند محوی روی لباش داشت.انگار بحشمون براش جالب

بود.ایشش چشات دراد

قصه برگشت کردیم.

نزدیک ماشینا که رسیدیم شیوا گفت: نفس جون با ماشین ما بیا! بعدم دستمو کشید و به طرف ماشینشون که یه شاسی بلند مشکی بود برد.

— شیوا جان با روشا میام... ناراحت میشه.

شیوا: نه دیگه ... ماهم میخوایم بیایم خونه خاله نسرین.

وبعد رو به اشکان گفت: داداشی نفسم با ما میاد.

اشکان: چه عالی

سوار ماشین اشکان شدیم ... من و شیوا عقب نشستیم و شایان برادرِ دومِ شیوا که ۲۳ سالش بود جلو نشست.

توی مسیر شیوا برام گفت که نسرین دوبرادر و یه خواهردیگه داره به اسمای سیمین، سینا و سهیل.

پارسا و پرستو(یا همون ماهی خانوم) بچه های سیمین هستن.

اشکان و شایان و شیوا بچه های سهیل.

و یاشار و سیاوش بچه های سینا.

رسیدیم...

صدای اشکان بود....

وقتی وارد خونه شدم بوی غذا تا مغز استخونم نفوذ کرد.

اینقدر گرسنه بودم که حتی اگه یه گاو رو هم جلوم میزاشتن میتونستم بخورم.
نسرین به استقبالمون اومد.

کلی خدمتکار استخدام کرده بود که مشغول نظافت و تمیز کاری بودن. اما آخه چرا؟؟؟
منتظر بقیه بودیم تا همه باهم نهار بخوریم.

ناهار اون روز خوشمزه بود هم طعمش هم عطر و بوش.

بعد از غذا آقای راد اعلام کرد به مناسبت بازگشت آرشام از امریکا فردا شب جشن میگیرن...از این خبر غیر منتظره
تعجب کردم...

همه دست زدن...آرشام اخم نداشت اما جدی بود و چشماش سرد تر از همیشه.

با بابا تماس گرفتم و جریان و براش گفتم...ازم خواست هدیه مناسبی برای آرشام تهیه کنم و نگران هزینه اش نباشم
چون پول واریز میکنه به حسابم.

کار زیادی نداشتم انجام بدم فقط عصر باید میرفتم خرید.

عصر که شد با روشا رفتیم بازار .

من لباس عروسکی خریدم که از جلو تا بالای زانو هام بود و از پشت بلند تر میصد.و قسمت بالای لباس کال شده
بود.وقتی پرورش کردم خیلی خوشم اومد علاوه بر اون کیف و کفش پاشنه بلند مشکی پاشنه بلندم خریدم.

روشاهم یه لباس کوتاه_____ به رنگ بنفش باز خرید...درسته خیلی کوتاه بود اما خوشگل بود.

برای آرشامم یه ست چرم قهوه ای تیره که کمربند و کیف پول بود خریدم.

ناهار و بیرون خوردیم.

از روشا پرسیدم: چرا پرستو از من خوشش نمیاد؟

روشا: اخلاقش همینطوره... منم دوستش ندارم... پرستو آرشامو دوست داره... نه به خاطر خودش بلکه به خاطر پول و اعتبارشو اینکه تو امریکا زندگی کرده... و تو رو یه خط—ر میدونه...

شب خیلی سریع خوابیدم...

با احساس اینکه یکی داره تکونم میده از خواب پریدم...

روشا بود... آه آه... این نجسب بازی چیه؟ وای چه خواب خوبی بود... داشتم خواب پیترا و لازانیا میدیدم... از یاد اون غذاهای خوشمزه دستمو با لذت دستی به شکمم کشیدم که یهو صدای غرّش بلند شد... انگار تو دلم رعد و برق شد.

نگاهی به ساعت انداختم اظهر ————— بود... سریع صورتمو شستم و برای صرف نهار به اشپزخونه رفتم.

چند نفر از خدمتکارا داشتن خونه رو مرتب میکردن یه نفرشون داشت میز نهار و میچید... که اسمش رحیمه بود.

بهش گفتم: رحیمه خانوم... تو به بقیه کارات برس من خودم نهار میخورم.

کمی دست دست کرد و بالاخره راضی شد و رفت.

تا میز و چیدم روشا هم اومد و شروع به خوردن کردیم.

وای خ————دا ... آبروم ر————ت حالا همه میگن این نفس مثل خرس خوش خوابه!!!

روشا از رحیمه پرسید: بقیه کجان؟

رحیمه: آقا و خانوم رفتن دنبال کارای شب و آرشام خان هم صبح زود بیرون رفتن.

تصمیم گرفتم تا اومدن آرایشگر برم حموم.

نیم ساعت بعد تمیز و مرتب از حموج بیرون زدم که دیدم روشا زیر دست آرایشگر مشغول جون دادن.

چون آرایشگر با حرص داشت موهای صورت روشا رو بر میداشت. یا خودِ خدا... این عفریته دیگه کیه؟ نکنه منو هم مثل خودش درست کنه؟

آرایشگر با آرایش ۵ کیلویی که روی صورتش داشت، بیشتر شبیه زنای خراب بود!

صدای روشا بلند شد که میگفت: مریم جون میخوام حسابی خوشگلم کنی! —————!

مریم: ماشالله خودت خوشگل هستی.

بهش سلام کردم و شروع به خشک کردن موهام کردم.

مریم آرایشگر سایه ی مشکی و یاسی پشت چشمای روشا کار کرد... رژ تیره ای به لباش زد... و موهای کوتاهش رو لخت شلاقی کرد.

بعد از حدود دو ساعت کار روشا تموم شد. خوشگل شده بود.

— روشا چقد ملوس شدی!

روشا: فـدات.

مریم رو به من گفت: نوبت شماست!

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

روی صندلی نشستم تا کارشو شروع کنه.

صورتتم تمیز بود و نیازی به بند انداختن نداشت.

از مریم خواستم خیلی ملیح و دخترونه آرایشم کنه...اصلا غلیظ دوست نداشتم!

یکم سایه ی توسی و صورتی مات پشت چشم کار کرد...خط چشم بلندی برام کشید که چشمامو خمارتر نشون

میداد...رژ گونه ام ترکیبی از صورتی و کرم بود

که گونه هامو برجسته کرد و رژ صورتی خوشرنگی به لبام زد.

مریم به موهام نگاهی انداخت و گفت : موهات یکم کارمو سخت میکنه ... میخوای یکم کوتاهشون کنم؟

— نه اصلا

مریم: اوکی... خودت نظری نداری؟ شینیون میخوای یا فر یا لخت شلاقی..

همینطور داشت ادامه میداد که گفتم : موهای پشتمو همشو بابلیس کن و یکم بالا جمعشون کن و جلوی موهامم

هر جور میدونی بهتره درستش کن!

مریم : خوبه... همین کارو میکنم.

بابلیس کردن موهام کلی وقت گرفت و من زیر دست مریم حسابی خسته شدم.

اما با دیدن نتیجه ی کارش هیچ اثری از خستگی باقی نموند... کارش فوق العاده بود. خیلی عالی... خیلی خیلی

عالی...جلوی موهامو پوش داده بود.

روشا و مریم کلی ازم تعریف کردن.

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

روشا : فوق العاده شدی.

— ممنون ... ساعت چنده؟

روشا : ۶:

— مهمونا کی میان؟

روشا : هفت به بعد

تا زمان شروع مهمونی یکم غیبت کردیم و کمی هم استراحت .

ساعت ۷ بود که رژمو تمدید کردم و از اتاق بیرون زدیم.

علاوه بر سالن حیاط رو هم تزئین کرده بودن.

همگی تو سالن پایین بودیم و من به عنوان دوست خانوادگی معرفی میشدم...مهمونا خیلی زیاده بودن.

آرشام هنوز تو اتاقش بود و مشخص نبود کی قراره بیاد تو جمع.

تا شیوا اومد پرسرو صدا همو بغل کردیم. شیواهم مثل من ۲۲ سالشه و رشته ی تحصیلیش روانشناسیه.

با پارسا، شایان ، اشکان، سیاوش و یاشار به گرمی احوالپرسی کردم ولی به پرستو که رسیدم مثل خودش فقط سرمو تکون دادم.

نسرین خواهرشو بهم معرفی کرد.

دستمو جلوش گرفتم و گفتم : سلام خانم... از آشناییتون خوشبختم.

سیمین: سلام عزیزم ... چرا اینقدر رسمی؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت : به من بگو سیمین.

— چشم سیمین جون

لبخندی بهم زد و گونمو بوسید.

با آقا سهیل و آقا سینا هم آشنا شدم... نسبت به نسرین خونگرم تر و خوش مشرب تر بودن.

با در نظر گرفتن اخلاق پرستو فهمیدم که اصلا شبیه مادرش سیمین نیست بلکه بیشتر به نسرین رفته!

همه با لباسای شیک و گرون قیمت تو مجلس حاضر بودن.

جمیله خواهر آقای راد با با شوهر و بچه هاش یعنی مانی و مونا اومده بودن.

اووووه... از مونا چی بگم! ۲۴ سالشه و اخلاقش از پرستو هم بدتره... دختره ی نکبت منو صدا زده میگه کتمو آویزون کن.

منم گفتم : به من چه

خیلی بهش برخورد .کت و دامن کوتاهی به رنگ یاسی پوشیده بود که وقتی کتشو درآورد یه تاپ سنگ کاری شده و زیبا زیرش بود ... البته با آرایش غلیظ!!!

پرستو هم دکلمه کوتاه مشکی پوشیده بود.

با روشا کنار جوونا رفتیم.

اشکان گفت : به به ... گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

با لبخند پیششون نشستم و گفتم: آقا اشکان چطوره؟

اشکان : من عالیــــــــیم

پارسا گفت: خُـب خداروشکر پس پاشو ما رو بنواز .

بعد رو کرد به منو گفت: اشکان پیانو میزنه..

تا خواستم چیزی بگم صدای دست زدن بلند شد ...به پله ها نگاه کردم... آرشام با یه ژست زیبا و با ابهت خاصی از پله ها پایین میومد...

کت و شلوار مشکی با پیراهن نقره ای و کروات مشکی پوشیده بود.

بعد از حال و احوال کردن با اکثریت ، پیش ما اومد و کنار سیاوش نشست.

سیاوش به آرشام گفت: به این اشکان بگو برامون پیانو بزنه

آرشام : پاشو آشی!

من گفتم : چند وقته پیانو کار میکنید؟

اشکان : از دوازده سالگی شروع کردم.

ــــــــ باید کارت عالی باشه

اشکان منو دوم شخص مفرد قرار داد و پرسید : تو با پیانو آشنایی داری؟

ــــــــ بله پنج سالی هست شروع کردم.

نگاه هر کس حالتی گرفت ... و در هر نگاه میشد چیزی خوند: تحسین، تعجب، حرص، حسرت

سیاوش با خوشحالی گفت : پس امشب شما برامون بزنید.

با طنازی گفتم : قبول نیست... قرار بود من کار اشکانو بشنوم.

نگاهی به اشکان انداختم ، چشماش می درخشید.

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

نگاهم روی آرشام سر خورد....اخم همیشگیشو داشت اما...

کمی غلیظ تر از همیشه!

مونا گفت: بلد نیستی بگو!

— چشم... اولین نفر به تو میگم.

همه خندیدن..

کاملاً مشخص بود که مونا حرصی شده... دلیل خصومتش با خودمو نمیدونستم.

یاشار گفت: من میرم با ارکستر صحبت کنم تا صدای آهنگ و قطع کنه!

از جام بلند شدم و به سمت پیانو رفتم.

پشتش نشستم و بعد...

دستامو باظرافت روی پیانو به حرکت درآوردم و شروع به نواختن قطعه 'جانِ مریم' کردم...

دستام با مهارت خاصی در رفت و آمد بود، جوونا همراه با آهنگ شروع به خوندن کردن...

تحسین در نگاه همه میدرخشید حتی آرشام! که دستاشو توی جیبش فشرده بود و با ذوق به من خیره بود و خبری از ابروهای گره خوردش نبود.

آهنگ که به پایان رسید صدای دست زدن سالن پر کرد.

اشکان بدون خجالت به طرفم اومد و گفت: عالی بود دخترا!

لبخند گرمی زدم و ازش تشکر کردم که فکر نکنه خودمو گرفتم!

آقای راد گفت میشه خواهش کنم یه آهنگ دیگه برامون بزنی؟

و نگاهی به جمع انداخت و گفت : همگی موافقید؟

صدای تایید از اطراف بلند شد.

دوباره پشت پیانو نشستم... دستامو به آرومی بالا بردم و بعد از چند لحظه صدای نرم و دلنواز آهنگ **na love** در فضا طنین انداز شد.

چشمم خود به خود به سمت آرشام کشیدم و وقتی ذوق رو تو نگاهش می دیدم اشتیاق بیشتری برای نواختن پیدا میکردم... آهنگ ملایم بود و همه رو به خلسه فرو برده بود ،

برای همین با اتمام آهنگ چند لحظه طول کشید تا صدای دست زدن بلند شد ... از پشت پیانو بلند شدم .

شیوا در آغوشم گرفت : محشر بود

— مرسی شیوا جونم—

آرشام با قدم های محکمی درحالی که لبخند زیبایی روی لباش بود داشت به طرف من میومد.

مقابلم ایستاد اول دستاشو به لباش کشید تا لبخندشو از بین ببره .

توی چشم خیره شد و آروم گفت : کوچولوی هنرمند ...بهترین هدیه رو بهم دادی ... مرسی.

— قابلی نداشت... اما هنوز هدیه اصلیمو ندیدی.

چشماش درخشید... انگار خوشحال شد.

صدای پارسا حکم پارازیت داشت: چی میگی شما دو تا؟

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

آرشام جدی گفت : خصوصی بود.

بالاخره شام سرو شد و در اون موقع من میخواستم بال در بیارم چون حسابی گشتم بود.

با بقیه بچه ها دور میز گردی نشستیم.

نمیدونم پرستو کجا بود اما همین که نمیدیدمش جای شکر داشت.

من بین شیوا و مانی نشستم، آرشام رو به روم بود و مونا و یاشار کنارش ، بقیه بچه هام کنارمون بودن.

هر خانواده ای سر یه میز نشسته بودن. اولین باری بود که این مدلشو میدیدم اما ... من راحت بودم.

ما توی مهمونیامون اول رقص و پایکوبی داشتیم و در آخر شام... اما اینجا برعکسه. اول کمی سوپ خوردم و بعد باقالی پلو با ماهیچه

یکم بعد از صرف شام صدای ارکستر بلند شد : از آرشام عزیز درخواست میکنم به افتخار برگشتش رقص دو نفرهای رو به ما تقدیم کنه...

صدای دست زدن بلند شد.

از چهره ی آرشام مشخص بود تمایلی به انجام این کار نداره.

نگاهشو دور تا دور سالن چرخوند ... انگار دنبال کسی میگرده !!!

من تنها کنار دیواری ایستاده بودم ... نگاهش روی من ثابت موند و با گام های استوار به سمتم اومد.

همه نگاهشونو به من دوختن !

نمیدونم چرا استرس گرفتم! چشمکی بهم زد که از تعجب دهنم باز موند ... به اطرافم نگاه کردم... کسی کنارم نبود.

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

به من چشمک زد؟؟؟؟؟؟

جلوم ایستاد ... چشماش میخندید اما لباش نه!

به آرومی دستشو به سمتم گرفت و با صدای گیرایی گفت : افتخار میدی؟

باصدای تحلیل رفته ای گفتم : من؟؟

آرشام : آره

— بلد نیستیم ... آخه!

نذاشت حرفمو ادامه بدم... دستمو گرفت و با یه اشاره در آغوشش کشید.

اشاره ای به ارکستر کرد.

با گرمای آغوشش یه جوری شدم .

آروم گفتم: چرا متوجه نیستی؟ من نمیتونم!

مثل خودم جواب داد: میتونی!

صدای لایت آهنگ تو فضا پیچید .

دستاشو دور کمرم قرار داد و گفت : دست راستتو بزار رو شونم.

همون کار رو کردم.

Don't let your beauty with a bring in

آرشام آروم گفت: واقعا بار اولته؟

— آره

آرشام : پس باید خوشحال باشی اولین بار با من رقصیدی.

حرصی نگاش کردم که لبخندی روی لباش نقش بست.

~~عنق through the prictil lngatheredsafely in lift nlike and ive brachard beng rhonevardcve~~

(۲) ~~عنق to the endt loe~~

گفت : آماده باش...

و با آهنگ دوبار چرخوندم.

کمرمو محکم بین دستاش گرفت ... نگاهم به طرف مونا کشیده شد ، بدجور نگام میکرد .انگار داشت حرص می خورد و همین باعث شد به دست راستم که بین شونه و بازوی آرشام بود فشار خفیفی وارد کنم.

با صدای آرشام که اسممو صدا زد منتظر نگاش کردم.

با این کفشای پاشنه بلند تا شونه اش می رسیدم... من با داشتن قد ۱۷۳ جزء قد بلندا حساب می شدم اما آرشام خیلی بلند تر بود.

گفت : اینقدر با اشکان راحت نباش.

— چرا؟

گفت : نباید با غریبه ها اینقد زود مچ بشی

— اما توام غریبه بودی... اگه به حرفت گوش کنم پس در

مورد خودتم صدق میکنه!

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

همه ی این حرفا و حرکات بین آهنگ بود.

~~Oh let me see your beauty when the witnesses are gone~~ let me feel you now like they do in Babylon

~~showed only what I only know the limits of~~

~~Love me to the end of love~~ (۲)

دوباره چرخوندم.

فشار دستشو رو کمرم بیشتر کرد.

گفتم: آرشام فرار نمیکنم ... کمرمو شکوندی.

آرشام : فرار نمیکنی ولی میترسم بدزدنت، آخه زیادی خوشگل شدی!

از خوشحالی نیشم باز بود .

از تعریفش رو ابرا بودم.

~~Love me to the end of love~~ who are asking to be born

~~Love me through the air~~ that our kisses have out worn

~~Raise a tent of shelter now~~ though every thread is torn

~~Love me to the end of love~~

خم شد.

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

باز میخواد چه تعریفی ازم بکنه؟

با همون لبخند نگاش میکردم .

گفت : از اینکه برای رقص انتخابت کردم... زیاد ذوق نکن ... دیدم خیلی نگام میکردی اومدم باهات برقصم.

آه ... گند زد تو احساسم!

Lalalalalala

با اخم گفتم : خسته شدم ! میخوام برم!

آرشام: هنوز موسیقی تموم نشده

تا خواستم چیزی بگم برق رفت

با خوشحالی گفتم : آخ جون برق رفت

بیشتر منو تو بغلش فشرد: از تاریکی نمیترسی؟

با عطر گرمش آروم گرفتم و گفتم: میتروسم ... ولی اگه تنها باشم

حلقه دستشو دور شونم تنگ تر کرد .

تو بغلش گم شدم.

برقا اومد.

سریع ازش جدا شدم.دیگه دلم نمیخواست زیر این همه نگاه برقصم.

مونا اومد جلو و رو به من پرسید: چیکار میکردین؟

بی اعتنا بهش از پیست رقص بیرون اومدم.

طولی نکشید که صدای کر کننده ی آهنگ بلند شد و اکثریت ریختن وسط .فرصتو مناسب دیدم تا برم بیرون و هوا

بخورم.

آرشام

شاید این بهترین رقصی بود که تا الان داشتم ... رقصی که آروم کرد و برای لحظه ای از اون افکار منفی بیرونم آورد و گذاشت یه پسر شیطان باشم.

با چشمام دنبال نفس گشتم .

دیدمش که داشت از سالن بیرون میرفت و بعد از چند لحظه مونا هم دنبالش رفت.

تصمیم گرفتم منم برم یکم هوا بخورم.

نفس

از سالن بیرون زدم و به سمت آلاچیق رفتم.

خواستم واردش شم که صدای مونا از پشت سرم بلند شد ...

مونا : هـی ... دختره!

با من؟؟؟؟

برگشتم و نگاش کردم.

از قیافه اش مشخص بود که میخواد فَوَراَن کنه!

جلوتر اومد و حرصی یکی کوبید تو قفسه سینه م و با صدای بلند گفت: خوب به حرفام گوش کن! آرشام مال منه... و مال خودم می مونه... بهتره پاتو از گلیمت درازتر نکنی... به جای این عشوه ها و طنازی هایی که برای آرشام من میکنی... یکی دیگه رو پیدا کن که براش تور پهن کنی... فهمیدی؟؟؟

تا خواستم چیزی بگم دستای یه نفر مثل حصار دور بازو هام قرار گرفت... از بوی عطرش فهمیدم که آرشامه... اما چرا اینجوری کرد؟؟؟

مونا با چشمای غمگین و عصبی به این صحنه نگاه میکرد. هم نمی خواستم و هم توانایی جدا شدن از آرشام رو نداشتم.

صدای آرشام محکم و قاطع بلند شد: خب مونا خانوم!

ادامه بده حرفاتو...

مونا به تته پته افتاد: من..... من..... خب.....

آرشام: سند مالکیت منو داری؟

مونا بدون اینکه حرفی بزنه از ما دور شد... از آرشام یکم فاصله گرفتم و به سمتش برگشتم... چشمامو تو چشماش دوختم و با صدای آرومی گفتم: داشتن تکیه گاه حس خوبی داره...

دستاشو دوطرف صورتم قرار داد... سرشو پایین تر آورد تا هم قد من شه... نجوا کنان گفت: به نظرت... من میتونم تکیه گاه خوبی باشم؟؟؟

نمی دونم چرا تو اون لحظه سکوت کردم

آرشام با دیدن سکوت من... پیشونیمو نرم بوسید و از کنارم گذشت.

آرشام با اون جذبه و تحکم بهترین تکیه گاه میشه... بهترین تکیه گاه... اما چرا نگفتم؟

به سالن برگشتم و تا آخر مهمونی و دادن هدیه ها کنار شیوا نشستم.

فقط چندتا خانواده دیگه مونده بودن ... به سمت اتاق روشا رفتم ... اول دوش گرفتم و بعد خوابیدم.

کش و قوصی به کمرم دادم ... آخیش چه کیفی داد خواب!

حالا ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم... یازده بود!

روشا کنارم خواب بود .

یه فکر شیطانی به سرم زد ... بالشتی برداشتم و محکم کوبیدم توسرش.

صدای خواب آلودش بلند شد: ها؟ چته؟

— پاشو دیگه ... نپوکی اینقد میخوابی؟

روشا: ساعت چنده؟

— یازده

با شنیدن حرفم سریع از جاش بلند شد و گفت: وای دیرم شد.

با کنجکاوی پرسیدم: جایی میخوای بری؟

انگار تردید داشت بهم بگه یا نه... اما با کمی من من گفت: راستش... تو اینترنت با یه نفر آشنا شدم... امروز قرار گذاشتیم حضوری همو ببینیم.

جا خوردم اما سعی کردم خونسرد باشم: جدأ؟ کسی هم میدونه؟

روشا: به غیر از تو و دوستم مهسا کسی نمیدونه... از توام میخوام به کسی نگی!

— باشه امیدوارم خودت بدونی داری چیکار میکنی!

در حالی که لباساشو عوض میکرد گفت: نفس سوتی ندی! به مامان گفتم دارم میرم خونه مهسا.

— باشه بابا!

بعد از اینکه کمی آرایش کرد با هم از اتاق بیرون زدیم.

پایین پله ها که رسیدیم روشا دست برد تا سوئیچ یکی از ماشین هاشونو برداره که صدای مادرش بلند شد: جایی تشریف می بری؟

روشا: اول سلام بعدشم من که دیروز گفتم میرم خونه مهسا!

نسرین: منم گفتم به شرطی میتونی بری که نفسم همراهت ببری!

روشا: نفس خودش نخواست بیاد وگرنه من بهش اصرار کردم ... مگه نه نفس؟

با خودم فکر کردم کی روشا همچین درخواستی ازم کرد؟

اما گفتم: بله درست میگه

نسرین گفت: خیلی خوب ... زود بیا قراره با سیمین برم استخر ... نمیخوام نفس تنها بمونه.

روشا: یه ساعت دیگه خونه ام!

با حرفایی که بین روشا و نسرین رد و بدل شد حس اضافه بودن بهم دست داد.

روشا که رفت خواستم از پله ها بالا برم که نسرین صدام زد

— بله؟

نسرین: غذا پختن بلدی؟

— چطور؟

با کمی شرمندگی گفت: من زیاد بلد نیستم ... در ضمن امروز خدمتکار نداریم آگه تو بتونی بپزی خیلی خوب میشه پیش خودم گفتم چرا که نه! حوصلمم سر نمیره

— باشه ناهار امروز با من

نسرین : مرسی عزیزم

با یه دودوتا چهارتا تصمیم گرفتم قورمه سبزی درست کنم .

برنج و دم انداخته بودم... داشتم به خورش آبلیمو اضافه میکردم که حس کردم کسی وارد آشپزخونه شد.

بدون اینکه برگردم گفتم: تا نیم ساعت دیگه آماده ست نسرین جون!

یه قاشق خورش برداشتم بهش بدم بچشه... اما... تا برگشتم با چیزی که دیدم نزدیک بود سخته کنم.

— وای!

همچین این وای رو از اعماق وجود گفتم که فکر کرد یه چیزیم شده ... جلو اومد و پرسید : چی شد؟

تازه خودمو پیدا کردم و گفتم : اینجا چیکار میکنی؟

عجب سوال بی ربطی پرسیدم.خب معلومه دیگه! اینجا خونشه... هر جا بخواد میتونه بره.

پرسید: کمک لازم نداری؟

— نه

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: درسته آشپزی بلد نیستم ولی حضورم بی تاثیر نیست!

یه لحظه آرشامو با پیش بند و کفگیر به دست تصور کردم که کنار قابلمه وایساده و داره به لوبیا و نخودا اخم میکنه... زدم زیر خنده.

آرشام با تعجب داشت نگام میکرد.

حتما پیش خودش میگفت این دختره چقدر خله .

برای اینکه ضایع نشم گفتم: یاد یه جوک افتادم.

سرشو تکون داد و گفت : روشا رو نمیبینم... کجاست؟

— خونه ی دوستش

آرشام: کدوم؟

— همون که قراره زنِ تو بشه!

با چشمای گرد شده گفت : زنِ من؟؟؟ کی قراره زنِ من شه؟؟؟

وای یعنی خودش نمیدونست؟؟؟ یعنی سوتی دادم؟؟؟

با تته پته گفتم : هیچ کس... اشتباه لپی بود.

جوری نگام کرد که یعنی خر خودتی

گفت: ازت میخوام با من بیای بیرون ...یه ساعت طول نمیکشه!

— دلیل این بیرون رفتن چیه؟

آرشام: بیای میفهمی.

— کی میخوای بری؟

آرشام: وقتی نسرین رفت استخر

— باشه

غذا آماده شده بود که نسرین گفت: روشا دیگه کم کم پیداش میشه... من باید برم سیمین منتظرمه... ببینم!!!
از تنها بودن با آرشام که نمیترسی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم

نسرین: خوبه ... راستی شاید بیرون ناهار بخورم.

رفت اما... من همینطور سر جام وایساده بودم... اگه میخواست بیرون ناهار بخوره چرا گفت من غذا درست کنم؟

با یادآوری حرف آرشام که گفت: بریم بیرون ، زیر غذا رو خاموش کردم و رفتم تا لباسامو عوض کنم.

لباسامو با جین قهوه ای ... مانتوی شتری و شال تلفیقی از این دو رنگ عوض کردم .

گوشیمو برداشتم و به سمت در اتاق رفتم ... تا در رو باز کردم آرشامو پشتش دیدم که با اون تیپ مشکمی که زده بود جذاب تر از همیشه به نظر میومد .

گفت: بریم؟

— بریم

با هم وارد پارکینگ شدیم.

به جز هامر آرشام یه لکسوزم بود.

آرشام که نگاهمو رو لکسوز دید گفت: از آرشام

سرمو تکون دادم و در سمت کمک راننده رو باز کردم و نشستم.

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

دیگه خیلی ضایع بود اگه عقب مینشستم.

از خونه که بیرون زدیم پاشو روی گاز فشرد و ماشین با سرعت جت به حرکت در اومد.

درسته عشق سرعتم اما نه در این حد.

خودمو محکم به صندلی چسبوندم و برای اینکه شک نکنه

گفتم: تند تر از این نمیتونی بری؟

تا این حرفو زدم زد زیر خنده و بین خنده هاش گفت: چرا ... آدای ... آدمای قوی رو در میاری؟ تو که از ترس صورتت قرمز شده!

برای این که کم نیارم گفتم: کی گفته ترسیدم؟ چون گرمم شده صورتم قرمز

خندش تشدید شد و تو به لحظه دستشو به سمتم آورد و بینیم و کشید

— آخ شکسست!

دستم رو بینیم کشیدم... بدجور درد گرفت.

به اندازه گودزیلا زور داره.

آرشام: بزرگ میشی یادت میره

— خیلی پررویی

آرشام: میدونم

یه درسی بهت بدم که هیچوقت یادت نره... تو به حرکت ناگهانی دستمو بالا آوردم و محکم تو سرش کوبیدم.

بایه دستش فرمونو گرفت و با اون یکی سرشو چسبید.

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

عربده کشید: آخ_____

با حرص نگام کرد که زدم زیر خنده.

آرشام: تو مشکل داری

چشمکی زدمو گفتم: تازه به بیماری تو مبتلا شدم... میدونم جنون گاو داری

آرشام با تعجب گفت ؛ جنون گاو؟ یعنی...

یهو داد کشید : یعنی دیوونه ام؟

با خنده گفتم: یعنی من عاشق این هوش توام باهوش!

آرشام: دیوونه خودتی

به هر دو مون اشاره کردم: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

دستشو رو شقیقه اش کشید و با حرص گفت: بهتره دیگه ادامه ندیم

_____ اگه تو چیزی نگی منم نمیگم!

آرشام : خب هرچی میگم واقعیته!

_____ نگاه کن !!! باز داری کاری میکنی دعوا مون شه.

آرشام: اصلا سکوت تا مقصد.

همون موقع صدای موبایلش بلند شد.

جواب داد: بگو...

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

... —

آرشام: من تا چند دقیقه دیگه اونجام

... —

آرشام: هنوز هستن؟؟؟

... —

آرشام : حتی یه لحظه شو هم از دست نده.

... —

آرشام: خوبه میبینمت!

اخماشو تو هم کشید و سرعتشو بیشتر کرد.

مقابل کافی شاپ توقف کرد .

مرد حدوداً چهل ساله با قد نسبتاً بلند و هیکل ورزیده به سمتمون اومد و گفت: سلام رئیس

و رو به من گفت: سلام خانوم.

جواب سلامشو دادم .

مرد اشاره ای به من کرد که آرشام گفت: اشکالی نداره بگو!

گفت: هنوز اینجان... از زوایای مختلف عکس گرفتم.

آرشام:خوبه تا بعد از ظهر عکسارو چاپ شده ازت تحویل میگیرم... در ضمن تعقیبش کن ببین کجاها میره ... اسم و

نشونشو هم گیر بیار!

مرد: چشم رئیس

اون مرد که رفت با تعجب به سمت آرشام برگشتم و گفتم: برای چی اینجاییم؟ با این چیزایی که شنیدم کم کم دارم بهت شک میکنم.

آرشام: دلیل اومدنمون اینه... و با دست به خروجیه کافی شاپ اشاره کرد.

روشا دست در دست یه پسر که مطمئناً همون دوست اینترنیتیشه از کافی شاپ خارج شد.

با دیدنشون دستمو روی دهنم گذاشتم!

آرشام دستشو روی بوق فشرد که نگاه اون دوتا به سمت ما کشیده شد.

روشا مشخص بود که هول کرده چون سریع دست پسر رو ول کرد و همینطور که تند تند چیزی به پسر میگفت ازش فاصله گرفت و به طرف ما اومد.

کنار پنجره ی من خم شد و گفت: ش... شما... اینجا چیکار ... میکنید؟

نگاه بدی بهم انداخت که کپ کردم.

آرشام بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت: گمشو بالا

بدون هیچ حرفی در عقب ماشینو باز کرد و سوار شد... و طولی نکشید که ماشین با اون سرعت زیادش پرواز کرد.

آرشام آینه رو روی صورت روشا تنظیم کرد و گفت: اینجا خونه دوستت بود.. نه؟

روشا حرصی گفت: از اونیه که باهات دست به یکی میکنه پپرس

آرشام عربده کشید: خفه شو ...

جلوی خونه نگه داشت و درو با ریموت باز کرد... تا ماشین تو پارکینگ متوقف شد روشا سریع پیاده شد و در و محکم بست... خواستم پیاده شم که آرشام گفت: اتاقتو عوض کن!

— بهتر نیست تو این موقعیت کنارش باشم؟

آرشام: نه ... مطمئن باش ازش جدا باشی به نفعته!

با اعصابی داغون وارد خونه شدم ... خب روشا اشتباه برداشت کرده ... من باید باهاش حرف بزنم.

پشت در اتاقش ایستادم و تقه ای به در زدم و وارد شدم .

روی تخت نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود.

گفتم: روشا تو باید...

وسط حرفم پرید و گفت: اصلا حدصله شنیدن ندارم! فقط میخوام تنها باشم.

— باشه! چند لحظه صبر کن!

وسایلمو جمع می کردم و روشا هم اعتراضی نمی کرد.

حرف آرشام درست بود... من و روشا از هم دور باشیم بهتره.

ساک کوچیکمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

خود به خود بغضم گرفت.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و شماره ی بابا رو گرفتم .

بعد از کمی معطلی جواب داد.

احوالپرسی کوتاهی کردم و گفتم: بابا من میخوام پیام خونه!

بابا: اتفاقی افتاده؟

— نه ... فقط دلم براتون تنگ شده

بابا: ماهم همینطور دخترم... فردا پس فردا میایم دنبالت

تو دلم گفتم : آره بیاید ... بیاید مهمون نوازشونو ببینید!

با دیدن آرشام درست مقابلم به بابا گفتم: باشه بابا جونم... خدافظ

بابا: مراقب خودت باش... خدافظ

آرشام ساکمو برداشت و گفت : کدوم اتاقو دوست داری؟

— فرقی نمیکنه

در یکی از اتاقا رو باز کرد ... نسبتاً بزرگ بود و وسایلیش تلفیقی از رنگ سفید و نقره ای بود.

آرشام : چطوره؟

— خوبه مرسی

ساکمو کنار تخت سفید رنگ گذاشت و گفت : اول بریم نهار بخوریم بعد وسایلتو بچین

موافقت کردم و با هم به آشپزخونه رفتیم.

آرشام بشقاب و لیوان و روی میز چید و منم غذا رو توی ظرف کشیدم و با سالادی که از قبل آماده کرده بودم روی میز گذاشتم.

صندلی رو عقب کشید و نشست .

رو به من پرسید: خودت نمیخوری؟

بدون هیچ حرفی مقابلش نشستم و کمی غذا کشیدم.

در بین غذا خوردن گفت : خیلی ساکت شدی!

— با دیدن بعضی حرکات و رفتارها اینجوری شدم.

سکوت کرد.

پرسیدم : تو چرا اکثر اوقات ساکتی؟

با لحنی آرامش بخش گفت: تنها جایی که من حرفی برای گفتن ندارم اینجاست چون افراد این خونه رو خانواده حساب نمیکنم... خانواده برای من یه کلمه مقدسه و مادر و

پدر میتونن خانواده رو استوار نگه دارن اما... نسرین که فقط به فکر تفریح و نیش و کنایه زدنه و بابا هم فکر میکنه اگه بچه هاش پول کافی زیر دست و بالشون باشه دیگه به وجود اون نیازی ندارن... اینطوری میشه که بچه هایی مثل روشا بار میان که کمبود محبتشون رو خارج از خونه تامین میکنن... بچه هایی مثل آرسام که از خانواده فرارین و سعی در مستقل شدن دارن و کسایی مثل من که از خیلی چیزا ناراضی و متنفرن و انتقام جوینه به مسائل نگاه میکنن.

بعد از جاش بلند شد و گفت : ممنون ... خیلی خوشمزه بود.

— نوش جان

*

آخر شب بود .

همه خواب بودن اما من خوابم نمیبرد.

از خونه بیرون زدم و به سمت آلاچیقی که بین درختای بید قرار داشت رفتم.

هوا عالی بود.

اما با شنیدن صدای جیرجیرکا به خودم لرزیدم و ترس از تاریکی دوباره به سراغم اومد .

روی نیمکت نشستم.

چشمامو بستم و سعی کردم به جای ترس آرامش بگیرم ...

یکم که گذشت چشمامو باز کردم... به من آرامش نیومده... الان از ترس سکنه میکنم!

از جام بلند شدم خواستم از آلاچیق بیرون برم که آرشامو تکیه داده به دیوار آلاچیق دیدم.

با دیدن غیر منتظرش جیغ خفیف کشیدم .

پوزخندی زدو گفت : ترسیدی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

بهم نزدیک شد .

کاملا رو به روم قرار گرفت

دستشو آورر جلو... یه قدم به عقب برداشتم ... چشماش میخندید اما لباش نه... دوباره جلو اومد... هرچی آرشام

جلوتر می اومد من عقب تر میرفتم...دیگه داشت خنده اش

میگرفت ... آخرین قدمی که برداشتم پای راستم به نیمکت گیر کرد داشتم می افتادم که بین زمین و هوا توسط

آرشام ثابت موندم!

دستشو پشت کمرم قرار داد و با شتاب به سمت خودش کشید... محکم به سینه اش خوردم اما یه قدم عقب نرفت.

بلافاصله دستاشو از روی کمرم برداشت و در حالی که اون لبخند محو از روی لباس پاک شده بود پرسید : خوابت نمیبره؟

— نه!

آرشام: منم همینطور!

روی نیمکت نشست و گفت: اگه میخوای تنها باشی من برم!

سریع جواب دادم : نه نه... تنهایی تو شب خیلی ترسناکه!!!

آرشام: تو که ادعا میکنی از چیزی نمیترسی!

مشخص بود شوخی میکنه.

— خب این یه مورد استثناست.

ادامه دادم: یه چیز بپرسم؟

آرشام: بپرس

— چرا از مانی بدت میاد؟

آرشام : دلیل مهمی نداره... بعضی اوقات همینطوری از چیزی بدت میاد... یا حرکاتی میبینی که برات جالب نیست... شاید مانی پسر خوبی باشه اما ... من ازش خوشم

نمیاد و مطمئنم که اونم همین نظرو داره... تا قبل از اینکه برم امریکا مرتب باهم دعوا میکردیم... اسم منو گذاشته بود پسر امریکایی

تا این کلمه رو شنیدم گفتم : عه... راست میگه... به چهرت میخوره اصالتا امریکایی باشی در ضمن اصلا شبیه خانوادت نیستی.

آرشام جا خورد اما سکوت کرد.

بعد از لحظاتی از جاش بلند شد و گفت : بهتره بریم بخوابیم.

و بدون اینکه منتظر من باشه خودش زودتر راه افتاد

رفتار و حرکاتش واقعا برام عجیبه و شبیه به یه معماست.

شونه ای بالا انداختم و منم به سمت خونه رفتم.

شاید بهتر باشه خودمو درگیرش نکنم!

آرشام

وارد خونه شدم .

نگاهم به سمت اتاق جواد راد کشیده شد... حس میکردم در اتاقشم داره بهم دهن کجی میکنه.

سرمو محکم بین دستام فشار دادم تا اون خاطرات دوباره به ذهنم فشار نیاره.

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

اما نتونستم جلوشونو بگیرم.

دوباره بچگیام خودنمایی کرد... صحنه های کتک خوردن و التماس کردنم.

یه آدم چقد میتونه پلید باشه؟؟؟

که یه بچه ی ۸ - ۷ ساله رو زیر بار کتک قرار بده .

صدای خنده های بلندش تو سرم پیچید .

با تمام توانی که داشتم خودمو به اتاقم رسوندم... دوش آب سردو باز کردم و رفتم زیرش.

هه امشبم نمیتونم بخوابم!

نفس

صبح که بیدار شدم روشا رو ندیدم... تازه یادم افتاد اصلاً تو اتاق اون نیستی.

از اتاق که بیرون زدم نسرین و مقابلم دیدم.

سلام کردم.

با خوشرویی جوابمو داد و گفت : امدم ببینم بیدار شدی یا نه! بیای صبحانه بخوری!

به در اتاق آرشام نگاه کرد و گفت : آرشام که به این زودیا بیدار نمیشه ... ناهار و صبحانشو با هم میخوره!

این دیگه چجور مادریه که به خودش اجازه میده راجع به پسرش جلوی غریبه بد بگه

گفتم: خب صداش بزنیید شاید بیدار باشه!

نسرین: صداش زدم بیدار نشد.

— باشه شما برید منم زود میام.

نسرین: پس سریع بیا دور هم صبحانه بخوریم.

با رفتن نسرین به سمت اتاق آرشام رفتم.

مقابلش ایستادم و دوتا ضربه به در زدم.

پیش خودم گفتم الان که ساعت هشت... حتما نسرین راست میگه دیگه... من چرا خودمو نخود آش میکنم؟

اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که در باز شد و آرشام با ظاهری مرتب اما چشمای قرمز بین چارچوب در نمایان شد... یعنی چی؟

یعنی نسرین دروغ گفت؟

آرشام که انتظار دیدن منو نداشت با تعجب گفت: بله؟

به خودم اومدم: از کی بیداری؟

آرشام: خواب نبودم... چطور؟ مشکلی پیش اومده؟

— مشکل؟؟؟ نه مشکلی نیست... بیا بریم صبحانه بخوریم!

در اتاقشو بست و قفل کرد. در همین حین گفت: بریم.

باهم وارد سالن غذاخوری شدیم. نسرین و روشا مشغول خوردن بودن... تا با آرشام پشت میز نشستیم نسرین تعارفی بهمون کرد و بلند شد رفت.

روشاهم بعد از مادرش بلند شد و گفت : انگار اشتها ندارم.

یقین پیدا کردم که مسئله ای بین این خانواده ی به ظاهر خوشبخت هست.

به آرشام نگاه کردم... چهره اش گرفته بود و اخم غلیظی روی پیشونی داشت.

بلند شد ایستاد .

خواست بره که دست مشت شدش رو توی دست گرفتم و آرام گفتم : بعضیا ارزشی ندارن که به خاطرشون ناراحت شی.

دستشو ول کردم و لیوان آب پرتقال و مقابلش گرفتم و گفتم : حداقل اینو بخور!

از سر میز بلند شدم که پرسید : تو چرا نمیخوری؟

— تنهایی از گلوم پایین نمیره و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم به سمت نشیمن رفتم؟

با صدای به هم خوردن در ورودی فهمیدم که آرشام رفت بیرون.

بعد از چند دقیقه نسرین اومد پیشم و گفت : خوبه که اینقد هوای آرشامو داری!!!

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم بده گفت : راستی نفس جان قراره همگی شب بریم باغ فردا هم برمیگردیم البته جمیله خواهر شوهرمم با خانوادش میان... تو که

مشکلی نداری؟

لبخند تصنعی زد: نه

ساعت نزدیک ۶ عصر بود که آقای راد اومد... با دیدنم لبخندی زد و پرسید: امروز چطور بود؟ خوش گذشت؟

آره انقدر خوش گذشت که از خوشی نزدیک بود غش کنم.

اما در جواب گفتم: مگه خانوادتون اجازه میدن بهم بد بگذره؟

آقای راد: خوشحالم.

قرار بر این شد که من و روشا و نسرین با ماشین آقای راد بریم و آرشامم خودش بیاد.

با این کارشون من ناراحت شدم چه برسه به آرشام.

همه ی وسایلمو ریختم تو ساک تا برای فردا که بابا میاد دنبالم وقت تلف نکنم.

سوار ماشین راد شدم و بعد از یکم معطلی راه افتادیم.

نیم ساعتی توی راه بودیم که بالاخره ماشین جلوی در خاکی رنگی متوقف شد.

راد درو با ریموت باز کرد ... ای جانم چه خوشگل و لوکس بود.

از در باغ که وارد می شدی سنگ فرشای ریزی زمین و پوشونده بود و نمای قشنگی ایجاد کرده بود... ساختمون

بزرگی ته باغ دیده میشد.

نمیخواستم بفهمه از سگ ترسیدم، برای همین گفتم: برو منم تا چند دقیقه دیگه میام!

با تعجب گفت: مطمئنی؟ نمیترسی؟

— آره برو... اینقدرم سوال پیچم نکن... من نمیتروم.

عقب گرد کرد و گفت: باشه هر طور راحتی!

از پله ها بالا رفت.

فقط قسمتی از پله ها توی دیدم بود.

یعنی واقعا رفت؟

عجب غلطی کردم! کاش باهش رفته بودم... اما خب... نمیخواستم بهش بچسبم.

از ماشین پیاده شدم.

با دیدن سگ که کنار تایر ماشین دراز کشیده بود جیغ خفیفی کشیدم که یهو بلند شد.

صبر کردن زیاد رو جایز ندونستم و شروع به دویدن کردم.

دور یکی از ستونا تابیدم اما کثافت هنوز دنبالم میومد.

از ترس پاهام سست شده بود... گلوم به خِس خِس افتاد...

به طرف در ورودی دویدم... به پشت سرم نگاه کردم یهو محکم خوردم تو دیوار.

آه لعنتی!!!

سگه چند متر عقب تر از من وایساده بود و دمشو تگون میداد.

به سمت دیوار برگشتم که نگاهم تو چشمای خندون آرشام خیره موند. پس دیوار نبوده!!!

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

دستاشو دور کمرم پیچوند و گفت : آخه دختر تو چرا اینجوری؟

با صدایی که هنوز ترس توش موج میزد گفتم : چجوری؟

لبخند محوی زد : یه دنده ... لجااز ... مغرورا!

— همه ی اینایی که گفتی منم؟

سرشو تکون داد و در ادامه گفت : تو که از رِکس میترسی چرا بامن نیومدی؟

وا اینم وقت گیر آورده هــــا!

— کی گفته میترسم؟ فقط داشتم باهاش بازی میکردم!

آرشام: پس بمون و به بازیت ادامه بده!

دستاش از دور کمرم شل شد و عقب رفت.

همون موقع به تیپش دقت کردم.

یه پیرهن جذب قهوه ای که دوتا دکمه ی اولشو باز گذاشته بود و عضلات سینه و بازوهاش خودنمایی میکرد ... با یه شلووار کتون مشکی.

خودمو بهش رسوندم و مچ دستشو گرفتم.

نگام کرد.

گفتم: نه دیگه نمیخوام بازی کنم.

بین بازوهاش گرفتم.

برق از سرم پرید.

یه صدا شنیدم.

انگار کسی داشت فریاد میزد!

گفت : صدارو میشنوی؟

— آره!

خواست به سمت صدا بره که صداش زدم: آرشام؟

آرشام: بله؟

— خوب تو دیگه کجا میری؟

آرشام : نگو که میترسی!

تو اون لحظه میخواستم مثل یه خون آشام گردنشو جر بدم.

گفتم : برو! برو! اصلاً میخواستم یه چیزی بهت بگم!

خنده ی محوی کرد : بچه گول میزنی؟

آه ... پسره ی عوضی ... ای کاش می شد یکی بکوبونم تو سرش

دستمو گرفت و همونطور که میکشید گفت : اصلاً با هم

میریم!

باهم رفتیم پشت ساختمون .

کنار آرشام آروم قدم بر میداشتم.

نگاهم به مردی افتاد که پشت به ما ایستاده بود تا اوادم چیزی بگم آرشام جلوی دهنمو گرفت...

مانی بود که فریاد میزد ... از دیدن این صحنه تعجب کردم.

مانی: خدایا.....!!!... خسته شدم!!! دیگه نمیخوام وجودم پر از کینه باشه! بزار رها باشم... بزار مثل بقیه شاد باشم... اما... حالا که عشق واسه من ممنوعه پس زودتر جونمو بگیر... نزار این عشق صدا کنه... من که زیاد نمیونم! پس چرا زندگی یکی دیگه رو خراب کنم؟

خدا.....!!! کمکم کن! نزار به کسی آسیب برسونم! نزار دوباره با آرشام بد باشم... نمیخوام دیگه آدم بده باشم... کمکم کن تا خوب باشم... درسته زود میرم و به آرزو هام نمی رسم اما حداقل کمکم کن خوب باشم.

صدای آرشام بلند شد: منم نمیخوام باهات در بیفتم

مانی شوک زده به سمت ما برگشت.

با دیدن چشمای قرمزش وحشت کردم.

زیر نگاهش معذب شدم و دستمو از دست آرشام بیرون کشیدم.

مانی به طرفمون اومد و درحالی که لبخند بی جونی روی لباش بود گفت: همشو شنیدین؟

آرشام: متاسفانه یا خوشبختانه آره...

مانی به سرفه افتاد.

با دیدن سرفه های وحشتناکش آرشام دستمالی از جیبش درآورد و بهش داد و شونه هاشو گرفت تا بتونه قدم برداره. دسدستمال و که عقب آورد آرشام هول کرده گفت: مانی... این... این خون؟

برای اولین بار هول کردن آرشامو می دیدم.

مانی خواست لبخندی بزنه که چندان موفق نبود.

آروم گفت: مهم نیست... دیگه عادی شده... فقط... هیچ کس چیزی نمیدونه... نمیخوام کسی بفهمه

با هم به سمت ساختمون حرکت کردیم.

خواستیم از پله ها بالا بریم که نسرین و جلوی در ورودی با توپ پر دیدیم.

مانی از آرشام جدا شد تا غرای حفظ ظاهر خودش بیاد بالا.

نسرین دست به سینه پرسید: تا الان بیرون چیکار میکردید؟

آرشام همینطور که از کنارش میگذشت پر جذبہ گفت: به تو ربطی نداره

منم خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت...

سرشو نزدیکم آورد و تفهیمی گفت: حواست به خودت باشه! آرشام مدت زیادی خارج از کشور بوده و با فرهنگ اونا

خو گرفته... به نفعته زیاد بهش نزدیک نشی!

به جمع پیوستیم و بعد از شام که کوبیده بود آقای راد روبه من گفت: اینجا چهارتا اتاق طبقه ی پایین هست و

چهارتا طبقه ی بالا... هرکدومو که دوست داشتی انتخاب کن.

رفتم تا اتاقارو ببینم.

دکوراسیون همشون به یه شکل بود اما در رنگای مختلف!

نسرین و راد، جمیله و شوهرش از اتاقای پایین استفاده کردن.

من طبقه ی بالا رو ترجیح دادم.

جالب اینجا بود که همه ی اتاقا به هم راه داشتن.

چهارتا اتاق کنار هم بود.

اولین در رو که باز کردم دیدم همه ی وسایل به رنگ بنفش... اینجا به دلم نشست.

اتاق بعدی با وسایل قرمز چیده شده بود منم که عاشق این رنگم همونجا رو انتخاب کردم و به بقیه اتاقا سر نزدم.

یاد مانی افتادم.

بیچاره برای اینکه جلب توجه نکنه نرفت استراحت کنه!

به زور شام خورد و در آخر پیشنهاد یه فیلم ترسناک داد که همه موافقت کردن.

آخر شب که بزرگترا برای خواب رفتن ما جوونافیلیم ترسناک گذاشتیم

فیلم بدون سانسور و با زیرنویس فارسی بود.

داستانش راجع به خون آشاما و گرگینه ها بود.

یعنی ترس واسه یه لحظه!

زه_____ ترکه_____ شدم!

اما بر خلاف من که بی صدا فیلم میدیدم، مونا و روشا تیکه به تیکه جیغ میکشیدن.

با تموم شدن فیلم یه نفس از سر آسودگی کشیدم.

شب بخیری گفتم و به طرف اتاقم رفتم.

تو مسیر رفتنم همش فکر میکردم یه گرگینه داره دنبالم

میکنه... توهم زده بودم خف_____ن.

تونیکمو در آوردم. تاپم زیرش بود.

از تو ساکم یه شلوار ارتشی بیرون کشیدم و پوشیدم که با تاپ خردلیم ناخداگاه ست شد.

سریع شلوارمو عوض کردم و زیر پتو خزیدم.

داشتم می دویدم .

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

یکی بهم هشدار میداد که وایسم.

صداش آشنا بود ... یهو موهام از پشت کشیده شد. نمیتونستم صورت اون شخصو ببینم... موهامو تو مشت گرفته بود و منو رو زمین میکشید.

وادارم کرد بایستم ... تا نپاهم به چهره ی اون شخص افتاد

جیغی کشیدم.

نسرین روبه روم بود.

در حالی که صورتش به قرمزی میزد و از لا به لای دندوناش خون می چکید.

قهقهه ای زد و به طرف دیگه ای اشاره کرد... به اون سمت که نگاه کردم جیغ بلندتری کشیدم... آرشامو دیدم که از درخت حلق آویز بود و از گردن و شکمش خون مثل فواره بیرون میزد.

احساس کردم کسی داره تکونم میده.

با ترس چشمامو باز کردم.

توی اون تاریکی چیزی نمیدیدم.

آبازور کنار تخت توسط همون فرد روشن شد ... دیدمش ...

آرشام بود... سالم و سلامت... از ترس نفس نفس میزدم... تشنه بودم مثل آدمی که چند روزه آب نخورده!

تعجب بده انگشت سبابه مو به طرفش گرفتم : تو ... تو مُردی...

آرشام با چشمای گرد شده گفت : من؟ من که اینجا... سالم و زنده

سرجام خشک شدم و با لکنت گفتم : بی .. بیداری؟؟؟

آرشام : با اجازت!

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

ایستادن زیاد و جایز ندونستم ...

به سمت در دویدم که پام به پادری گیر کرد و تالایی افتادم.

به طوری که استخون پام صدا داد و درد شدیدی گرفت.

وای خدایا چرا من همیشه گند میزنم؟؟؟

دستم و نوازش گونه روش کشیدم.

آرشام مقابلم نشست ... دستمو کنار زد و خودش مچمو گرفت و ماساژ داد.

با این که خیلی درد داشتم اما اونقدر تعجب کردم که درد یادم رفت .

همینطور بهش خیره بودم که با نگاه غافلگیرم کرد و گفت : دنبال چیزی میگردی؟؟؟

با گیجی نگاه کردم.

آرشام : میگم دنبال چیزی میگردی؟

—هان؟؟؟

آرشام : هیچی جوابمو گرفتم!

چرا من متوجه منظورش نمیشم؟

مسیر نگاهشو دنبال کردم که دیدم بعلاسه...! زل زده به یقه ی بازم!

چون کمی کج نشسته بودم دار و ندارم مشخص بود.

دیگه آبرویی برام نمونده بود.

دوست داشتم آب شم برم تو زمین.

چشامو بستم و به نفس عمیق کشیدم.

دستمو به چارچوب در گرفتم و سعی کردم از جام بلند شم

اما به پام فشار اومد و باعث شد دوقطره اشک بریزم.

به خودش اومد.

تو به لحظه یکی از دستاشو دور کمرم و اون یکی رو پشت زانوم انداخت و بلندم کرد.

دستم که به بدن برهنش میخورد مور مور میشد. اما حال کردم که بدنش مو نداشت!

به طرف تختش رفت.

— چرا تخت خودت؟؟؟؟

جوابی نداد .

دوباره قیافه اش جدی و صد البته جذاب بود .

اما با همه ی این کمالات دلم میخواست خفش کنم.

بعد از اینکه منو رو تخت گذاشت به طرف کمدی که گوشه ی اتاق بود رفت و جعبه ای بیرون آورد.

پتوش رو روی خودم انداختم و تا گردن بالا کشیدم که بیشتر از این بی آبرو نشم.

ای جان— چه بوی خوبی میده پتوش.

گوشه ی تخت نشست و پتو رو از روی پام کنار زد.

در جعبه رو باز کرد.

داخلش پر از وسایل پزشکی بود.

پمادی رو درآورد و کمی روی مچم ریخت و نرم نرم شروع به ماساژ دادن کرد.

مطمئن بودم صورتم از خجالت سرخ شده.

وقتی کارش تموم شد پتو رو کنار زدم و در حالی که از تخت پایین می اومدم گفتم : ممنون ... لطف کردی!

تا خواست جواب بده گفتم : البته وظیفه بود!!!!!!

و با یه پا به طرف در شیرجه زدم که صدای خنده اش بلند شد و گفتم : دختره ی پررو!

در بین دو تا اتاقو بستم .

به در تکیه دادم... دستامو روی گونه هام گذاشتم.... مثل آتیش بودن... وای چقدر خجالت کشیدم!

لباسای دیشبم رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم تا یکم به شکمم خدمت کنم.

همه سر میز نشسته بودن و صبحانه میخوردن ولی آرشام بینشون نبود.

صبح بخیری به جمع گفتم .

تا نشستم مونا گفت : ماشالله روی خرسو کم کردی که!

— نمیدونستم مشتاق دیدنمی وگرنه زودتر بیدار میشدم.

چیزی نگفت اما من توی سرم فقط نقشه ی قتلشو میکشیدم.

بعد از صرف صبحانه با روشا ، مانی و مونا رفتیم تو باغ ...

آرشام روی تاب دو نفره نشسته بود و با موبایلش صحبت میکرد.

با نزدیک شدن بهش نگاهشو به سمت ما کشوند.

روشا: برویج بیاید وسطی!

— ه... همون یه بار واسه هفت پُشتم بس بود .

نوبت ما بود که وسط وایسیم اما من هنوز یکم مچ پام درد میکرد.

— بچه ها من دیگه نمیتونم بازیو ادامه بدم... یکم پام درد

میکنه!

آرشام : تو استراحت کن نمیخواه بهش فشار بیاری!

اما مونا و روشا اعتراض کردن.

مونا گفت : تا الان که خوب بودی... پس چی شد؟ ترسیدی؟

مانی : اشکال نداره برو استراحت کن.

خوشحال از اینکه مونا نتونست تلافی کنه از بازی کناره گیری کردم.

بعد از بازی بچه ها متفرق شدن فرصتو غنیمت شمردم و پیش آرشام رفتم.

بدون اینکه چیزی بپرسه متعجب خیره شد بهم.

— میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

آرشام : بپرس ولی شاید جواب ندم.

اوهو... چه ناز میکنه واسه من!

— تو به خانوادت هیچ شباهتی نداری و اونا باهان رفتار

خولی ندارم ... مخصوصاً نسرین... میتونی دلیلشو بهم بگی؟

با کمی تأمل گفت : میگم اما باید راز دار باشی!

پیش خودم گفتم : آرشام چه پسر ساده ایه که میخواد رازشو به من بگه دریغ از اینکه ساده نبود فقط سیاست داشت .

آرشام : قدم بزنیم بهتره

باهاش هم گام شدم.

آرشام : این حرفایی که میخوام بزنم و فقط چند نفر میدونن ... توام باید پیش خودت نگهش داری...

— حتماً

آرشام : پونزده سالم بود و مثل هر نوجوون دیگه ای پر جنب و جوش بودم ... توی اون دوران که اوج حساسیت و کنجکاویم بود ضربه ی بدی خوردم... ضربه اونقدر کاری بود

که باعث شد از خودم متنفر شم.

سکوت کرد .

— اون ضربه چی بود آرشام؟

آرشام : نسرین بهم گفت که من پسر جواد راد هستم اما از نسرین نه! و مشخص نیست مادرم کیه... اون با بی رحمی بهم گفت که من هیچ ارزشی براشون ندارم و به کارایی که

میکنم اهمیتی نمیدن چون من یه بچه ی...

دوباره سکوت کرد.

منتظر بودم ... میخواستم با گوشای خودم بشنوم که آرشام نامشروع و گرنه نمیتونستم باور کنم.

اما... حرفی نمیزد انگار داشت فکر میکرد.

یهو سرشو به سمتم چرخوند و گفت : همین ... دیگه چیزی نیست.

اشکی که توی چشماش جمع شده بود درخششی ایجاد کرده بود و اون چشمای چند رنگ رو شفاف تر کرد.

نمیخواستم آرشامو اینطوری ببینم اون باید همیشه کوه غرور باشه .

مهربون نگاش کردم و با صدای گیرا و محکمی که سعی در آروم کردنش داشتم گفتم : مهم نیست که توی گذشته ی تو چه اتفاقی افتاده ... مهم الانه ... الان که اینقدر پیشرفت کردی و حتی بدون خانوادتم میتونی به راحتی زندگی کنی.

با صدایی که لرزش نامحسوسی داشت گفت : از همه جالب تر اینکه پدرم همه ی اینا رو تصدیق کرد و مستقیم بهم گفت که ... گفت ...

براش سخت بود جملشو کامل کنه ... عصبی بود ... دستشو روی لباش کشید .

گفتم : اگه با حرفش میخواسته ناراحت کنه تو چرا باید به خواستش برسونیش؟ به خواسته ی هرکس که نباید تن بدی .

لبخند محزونی زد : من حتی به خاطرشون تو یه کشور غریب زندگی کردم ... درسته محافظ داشتم ، ولی وقتی به خانوادت دل خوش نباشی و بدونی حتی اگه قصد برگشت

داشته باشی کسی منتظرت نیست این ماندگاری برات شیرین تره ... آخرش نفهمیدم... اینجایی که هستم تقدیر منه یا تقصیر من؟

— این چه حرفیه که میزنی؟ تقصیر تو نیست که اینجایی ... این مصلحته ... چرا بهش مثبت نگاه نمیکنی؟

آرشام: به هر حال ممنون که به حرفام گوش دادی و بهم روحیه دادی... تو اولین دختری هستی که بهش اعتماد کردم... چون ... مثل خواهرم میمونی

یک بار به آرومی پلک زدم و گفتم: خواهش میکنم! منم ممنونم که بهم اعتماد کردی!

اومد حرفی بزنه که صدای مانی مانعش شد: ای بابا ... چی میگید شما دو تا به هم؟

و با لبخند مشکوکی ادامه داد : آرشام خان نکنه توهم آرررره؟؟؟؟

آرشام برو تا نکشتمت فکرای بیخودم نکن!

مانی خنده ای کرد: خیلی خب پس بحثونو تموم کنید تا کسی شک نکرده و رفت.

— وای راست میگه من رفتم—.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم به سمت مخالف

دویدم.

داشتم از پله ها بالا میرفتم که در باغ باز شد و ماشینی وارد شد که توجهمو جلب کرد... چقدر شبیه ماشین

باباست... بابا! جیغ خفیفی کشیدم و به سمتشون

دویدم .

چقد دلم براشون تنگ شده بود!

آرشام

با رفتن نفس از حرفام پشیمون شدم.

من نباید اونو وارد این بازی کنم.

هیچ کس نباید به این راز پی بیره ... آه لعنتی... چطور تونستم این چرت و پرتای قدیمی رو بگم؟ چه دردی آزَم دَوا کرد؟ غیر از اینکه نفرتمو نسبت به این خانواده بیشتر کرد...

اصلا تقصیر خودش بود که با چشماش آدمو سحر میکنه ...

نُـج دوباره دارم چرت و پرت میگم ...

وای خدا فکر کنم دارم دیوونه میشم.

با بلند شدن صدای گوشیم نگاهمو به صفحه اش دوختم .

اسم جمشید خودنمایی میکرد.

جواب دادم : بگو!

جمشید: رئیس آمار طرفو در آوردم.

آرشام : خب؟ کیه؟

جمشید : اسمش سعید... ۲۵ ساله ... دیپلم داره اما با هر دختری که دوست میشه ادعا میکنه تاجر... و بیشتر با دخترای پولدار قرار میزاره... با مادرش تو یه خونه هفتاد

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

متری زندگی میکنه و مادرشم یه اخاذ حرفه ایه

— اطلاعات خوب بود عکسا رو آماده کردی؟

جمشید : بله آمادست! دستور بدید...

— همین الان ببر خونه ی راد و بده به نگهبان ... تاکید کن که فقط به راد تحویلشون بده.

جمشید : چشم.امری ندارید؟

— نه موفق باشی.

ه— خیلی دلم میخواد قیافتو ببینم و قتی داری عکسای تک دخترتو با یه پسر ولگرد اخاذ میبینی

اون روز تا آخر شب پیش بابا و مامان نشسته بودم.

صبح روز بعد آماده ی برگشت شدیم.

مانی بهم گفت : اگه تو این چند روز از من یا مونا ناراحت شدی من عذرخواهی میکنم.

— نه بابا این چه حرفیه؟

با همه خدافظی کردم.

آخرین نفر آرشام بود که حس کردم حرف خیلی مهمی برای گفتن داره اما فقط گفت : به امید دیدار!

حس دوست داشتنی که نسبت بهش پیدا کرده بودم باعث شد در جوابش با لبخند بگم : به امید دیدار.

سوار ماشین شدیم بالاخره من از اون خانواده دور شدم... خانواده ای که هیچ اشتیاقی برای دیدن دوبارشون نداشتم

البته باید آرشامو فاکتور بگیرم چون میدونم که آرشام با

همشون متفاوته!

آرشام: شب بود که به اون خونه ی کذایی برگشتیم سریع وارد اتاقم شدم و لب تابم رو روشن کردم و دوربینایی که سر تا سر خونه و باغ کار گذاشته بودم رو چک کردم.

خـــب !

جمشید ساعت ۱۱ فایل عکسا رو به نگهبان تحویل داده و درست سه ساعت بعد کامیون حمل وسایل و تجهیزات ماشین وارد شده و به سمت پارکینگ رفته.

آهــــا !

پس وقتی من ارتباط و تجارتو باهات قطع کردم زدی تو کار قاچاق؟؟؟

یکم فیلمو جلو زدم .

بعد از چند ساعت کامیون از خونه خارج شد.

یعنی چی؟؟؟

چی شد؟؟؟

امکان نداره کامیون پُر از اینجا خارج شده باشه.

گوشیمو برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم.

به جز ماشین چیزی نبود.

چطور ممکنه؟

اصلا با عقل جور در نییاد.

پس وسایل و کجا خالی کرده؟؟؟

یادم افتاد به شکنجه گاهم ... به اون انباری وحشتناک ، که بیشتر شبا بی دلیل منو اونجا میبرد و و با کمر بندش برام لالایی میگفت.

اونموقع ها یه قفل بزرگ به درش میزد امیدوارم الانم با همون قفل روبه روشم تا بتونم بازش کنم.

چراغ قوه ی گوشیمو روشن کردم و به سمت انباری که توی ضلع غربی پارکینگ بود رفتم .

اما...

هیچ دری اونجا نبود.یه دیوار مقابلم دیدم.

من مطمئنم که قبلا انبار ی همینجا بود پس الان...

چند تا تقه به دیوار مقابلم و چند تا تقه به دیواره های کنار زدم...

صداشون متفاوت بود.

دستمو روی دیوار روبه رو حرکت دادم.

از بالا به سمت پایین.

وسطاش که رسیدم یه برجستگی حس کردم.

آه_____ پس با تکنولوژی پیش میری.

ناخنمو دور اون برجستگی کشیدم...

که یه تیکه اش بلند شد .

کاغذ دیواری زخیم بود که با دیوارا مو نمیزد.

کامل کشیدمش کنار.

رمز میخواست...

یواس بی (SBS) رو از جیبم بیرون کشیدم ... یه سرشو به موبایلم وصل کردم و یه سرشو به کیبوردی که روی دیوار بود.

دو دقیقه هم طول نکشید که قفل رو باز کردم.

باید از فردریک که دست راستم محسوب میشه ممنون باشم به خاطر این برنامه ی فوق العاده ای که برام اختراع کرده.

در انبار با صدای گوش خراشی باز شد.

نور انداختم و کلید برق و پیدا کردم.

با فشردن کلید و روشن شدن انبار کارتون های بزرگ و کوچیک مقابلم نمایان شد.

دوربین موبایلم و روشن کردم و چند تا عکس با کیفیت گرفتم .

میخواستم از انبار خارج شم اما ... نمیتونستم!

فکرم به گذشته پر کشید، گذشته ای مملو از ترس و اضطراب... انگار داشتم فیلم بچگی های خودمو میدیدم...

من تنها، نا امید و ضعیف گوشه ی انبار چمباتمه زدم و منتظر تنبیهم.

دلیل تنبیه چیه؟

خودمم نمیدونم ... اما من نباید تنبیه بشم چون کاری نکردم!

راد وارد انبار میشه با دیدن قیافه ی ترسیده ی من قهقهه میزنه و کمر بند شو بین دستاش فشار میده و به سمت من میاد.

بعد از اون صدای ترسیده و گریه آلوده منه که بلند میشه.

— بابا نه! خواهش میکنم! من که کاری نکردم!

اولین ضربه رو بدن نحیفم میشینه.

— بابا! —

کر شده .

و مثل همیشه جُسه ی کوچیک من تحمل ضربات پی در پی کمر بندش رو نداره...

و من ... بیهوش و بی جون برای ساعاتی چشمامو میبندم... در صورتی که آرزو میکنم همیشگی باشه .

اما نیست...

تقدیرم این بوده که دووم بیارم!

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

دووم بیارم تا بتونم انتقام بگیرم!

تا به این نقطه ی بالا برسم...

*

تا به اتاقم رسیدم فیلم دوربین مخفیا رو دوباره پلی کردم و از کامیون عکس گرفتم .

پلاک و رنگ کامیون واضح بود اما راننده هاش مشخص نبودن علاوه بر اون عکس های انبار رو برای جمشید فرستادم بعد از دریافتشون بلافاصله باهام تماس گرفت .

جمشید : سلام رئیس... باید چیکار کنم؟

— این عکسایی رو که برات فرستادم ذخیره کن ... از فردا صبح میای جلوی در نامحسوس کشیک میدی... اگه این کامیون یا یه وسیله ی حمل بار دیگه دیدی تعقیبش کن ، یه سری جنس قاچاق توی خونه هست که به زودی خارج میشه میخوام تا میتونی مدرک جمع کنی.

جمشید: چشم!

گوشی رو قطع کردم و برای خواب آماده شدم.

تا چشمامو بستم... یه جفت چشم طوسی اومد جلوم.

با شتاب از جام بلند شدم.

من چرا باید به اون فکر کنم!!!

به نفس؟؟؟

دختری که سعی کردم به هزار ترفند وارد بازی انتقامش کنم... اما خودم کم آوردم .

با دیدن چشمای مظلومش ... اخلاق و رفتار دوست داشتنیش ... بخشش و مهربونیش و... آره من کم آوردم و چقد از این که فکرای خرابی که راجع بهش داشتم متأسف شدم...

اولین دختری بود که به مسائل شخصیم ورود کرد و آخرین نفرم هست.

اما من نباید بهش فکر کنم !

چون از خودم میتروسم !

از این که دوستش داشته باشم وحشت دارم!

من نقطه ضعفی ندارم اما با دوست داشتن نفس نقطه ضعف پیدا میکنم.

صبح طبق معمول همیشه اول ایمیل هامو چک کردم که اولیش از فردریک بود .

نوشته بود : رئیس حالتون چطوره؟ اوضاع خوب پیش میره؟

یه مسئله ای هست که باید باهاتون در میون بزارم... در اسرع وقت با من تماس بگیرید .

ایمیل بعدی از بابا بود.

با خوندنش دلگرم شدم و انرژی گرفتم.

سلام پسرم. خوبی ؟ چه خبر؟ منو تینا دلمون خیلی برات تنگ شده !

کی برمیگردی؟

جواب دادم: سلام بابا! به زودی برمیگردم.

در همین حد! برام سخنه از کلمات محبت آمیز استفاده کنم یا بخوام جواب همه ی سوالاتو بدم... خُشکم ، سردم ،

اما ... بی محبت نیستم ... به زبون نمیارم اما بعضی اوقات تو رفتارم نشون میدم.

شماره فردریک و گرفتم .

با شنیدن صدای خواب آلودش به این گيجی خودم لعنت فرستادم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم : ایمیل تو خوندم

چی شده؟

فردریک: مرسی منم خوبم... نه خواب نبودم امروزم یکشنبه نیست

داشت خندم میگرفت به در می گفت که دیوار بشنوه .

— کارت همین بود؟

پوفی کشید و گفت : توی کارخونه یه مشکل به وجود اومده که شما باید حضور داشته باشید.

— چی شده؟

فردریک : با شرکت فولکس به مشکل برخوردیم ، رئیس شرکت اومده بود تا با شخص شما مذاکره کنه چون برای

پرداخت پول این ماه بودجه کافی ندارن و ما میتونیم

وسایلو با جریمه ی دیر کرد ازشون بگیریم و قرار داد و فسخ کنیم. نظرتون چیه ؟

— نظر بابا چی بود؟

فردریک : پدرتون با این کار موافق نیستن . دوست دارن یه فرصت به این شرکت بدن .

— منم با پدرم موافقم . شرکت فولکس به راحتی میتونه خودشو بالا بکشه و این آفت به زودی برطرف میشه .حتی

اگه برای این ماه برطرف نشد برای دو ماه آینده ازشون چک

بگیر که پول و سودی که به پول تعلق میگیره رو بریزن به حساب . چقد باید بدن؟

فردریک : نهصد و پنجاه میلیون دلار... اما چند تا چک بگیرم؟

— چون از الان سه ماه بهش وقت میدیم همون سه تا چک رو بگیر اما اگه دیدی واقعا پولی ندارن زمان بیشتر بهشون بده و تعداد چک هارو بیشتر کن اما خورد نباشه !

فردریک : متوجه شدم . صحبتاتونو به پدرتون انتقال میدم.

— خوبه!

دو روز از صحبتام با جمشید گذشته بود اما هنوز خبری از جابه جایی وسایل نشده بود .

از توی خونه موندن حس خفقان بهم دست داده بود .

یادم افتاد به پارسا که دیروز پیشنهاد داد بریم شمال .

شاید زیادم بد نباشه ... یه آب و هوایی عوض میکنم!

نکته ی مثبتش اینه که دختر نمیبزن.

فقط من و پارسا ، شایان و اشکان میریم.

وسایلمو جمع کردم و اتاقم بیرون زدم.

هیچ کس نبود که ازش خدافظی کنم ... بهتر حتی اگه بودن هم خدافظی نمیکردم... به اونا چه ربطی داره رفت و آمد من؟

از خونه که بیرون زدم دیدمشون . شایان پشت فرمون بود و اشکان صندلی کمک راننده و پارسا عقب نشسته بود.

اشکان پیاده شد و بعد از دست دادن باهام تعارف کرد جلو بشینم.

منم همون کار رو کردم.

بعد از احوالپرسی با بچه ها راه افتادیم برای سفر مجردی.

در بین راه ناخداگاه محو مناظر زیبا و سرسبز می شدم و از حرفای خنده دار اشکان غافل می‌شدم.

اولین بارم بود که شمال میرفتم و ... برام تازگی داشت!

با صدای پارسا به حرفاش دقیق شدم : بچه ها شام و چی بزنیم تو رگ؟

— بزنیم تو رگ—؟؟؟ یعنی چی؟؟؟

شایان خندید: یعنی چی بخوریم؟

— آها.

پوووووف— به لحظه فکر کردم با چند تا معتاد اومدم سفر... این زبون فارسی چقد واژه و معانی مختلف داره!

گفتم : با کباب کنار دریا چطورین؟

اشکان: ای—ول زدی تو خ—ال!

با اینکه متوجه منظورش از زدی تو خال نشدم سری براش تکون دادم .

تشنم شد .

بطری آبی برداشتم و به لبم نزدیک کردم .داشتم میخوردم که با حرف پارسا آب به طرز فجیعی پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.

پارسا : آه آه دیدی چی شد؟ لعنت به این شانس! تا اومدم به خودم بجنبم چشم طوسی رفت و نتونستم شماره بهش بدم.

پسرا خندیدن.

یکم به خودم مسلط شدمو پرسیدم : چشم طوسی کیه؟

اشکان : نفس و میگه دیگه! اما خدایی عجب تیکه ای بود

راحتی بمیره ... باید زندگی کنه اما هر لحظش آرزوی مرگ داشته باشه و من به این هدفم رسیدم ... کاری کردم بزرگترین شکست رو بخوره بدون اینکه بفهمه از کی ضربه خورده... تجارتمو باهاش به هم زدم به طوری که حتی نمیدونست تو این تجارت طرف مقابلش کیه!

اما از اینکه هیچ عکس العملی نسبت به عکسا نشون نداد در عجبم! همون عکسای که جمشید از روشا و دوست پسرش گرفته بود... البته جای شک نداره مطمئنن این چیزا براش مهم نبوده ... من به پیشنهاد فردریک این کارو کردم چون عقیده داشت ایرانیا خیلی غیرتی هستن اما نمیدونست جوادِ راد اصلا نمیدونه غیرت چیه پس یه زحمت بیخودی به گردنم افتاد...

بعد از سه روز گشت و گذار تو شمال کشور ایران راه تهرانو در پیش گرفتیم .

این برگشت هم برام خوشایند بود و هم نه!

خوشایند از این لحاظ که جواب زحمات این چند وقتم رو میدیدم .

و ناخوشایند چون دلم نمیومد از این مناظر زیبا دل بکنم.

به خونه که رسیدم جو از همیشه سنگین تر بود .

البته تعجبی هم نداره ... بالاخره مردِ خونه به اتهام حمل و نقل جنس قاچاق دستگیر شده بود.

الان دیگه میتونم یکم به خودم و ذهنم استراحت بدم .

نفس

امروز روز اول دانشگاهاست و انتظارم به پایان رسید.

موهامو که تا زیر کمرم می رسید محکم بستم ، آه... کاش بابا اجازه میداد کوتاهشون کنم ، خسته شدم از این وضعیت ، همش تو دست و پامن.

یکم کرم برنز به صورتم زدم تا از اون سفیدی در بیاد و روی گونه های برجستم رژ گونه ی طلایی محو زدم که جلوه اش بیشتر شد.

به خودم نگاه کردم ... با این آرایش کم عالی شده بودم اما یه چیزی کم بود.

خط چشممو برداشتم وباریک پشت چشمم کشیدم.

چشمای طوسیم وحشی تر از همیشه شده بود.

رژ لبم رو برداشتم تا روی لبم بکشم اما وسط راه پشیمون شدم... لبام خودشون خوش رنگن ... نباید دیگه زیاده روی کنم.

مانتوی ذغالی رنگمو که بلندیش تا زانو هام می رسید و پوشیدم و موهامو زیرش انداختم و شلوار جین و مقنعه ی هم رنگشو سر کردم و با برداشتن کیف و سوئیچ ماشینم از

اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

جلوی در آشپزخونه بلند گفتم : سلام برهمه ... تنها دلیل زنده بودنتون بیدار شده!

مامان و بابا خندیدن و جواب سلاممو دادن .

کنار بابا نشستم و شروع به صبحانه خوردن کردم.

بابا پرسید: با کدوم ماشین میری؟

— ۲۰۶ خودم.

بابا: میتونم فقط امروز ماشینمو بهت بدم.

دستامو با خوشحالی به هم زدم و گفتم : آخ جووون...

زودتر از همه از سر میز بلند شدم و گفتم : من دارم میرم...

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

سوئیچ بابا رو برداشتم و به سمت پارکینگ دویدم.

دستم روی **brm5** بابا کشیدم... حیف این هلو نیست که از من نباشه؟؟؟

سوارش شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم.

سیستم ماشینو روشن کردم.

با بلند شدن صدای " داریوش " لبخندی روی لبام نشست.

بابا هم چه آهنگایی گوش میده ها!

بعد از نیم ساعت رسیدم.

ماشین و کنار یه کوپه مشکی پارک کردم و پیاده شدم.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم ... یک ربع وقت داشتم.

قدمامو تند کردم و به سمت کلاس آخر از طبقه ی دوم رفتم.

با ورودم اکثر سرا به سمتم برگشت.

بیشتر یاشون رو میشناختم چون قبلا باهاشون کلاس داشتم.

سلام کردم و جواب شنیدم.

آرش امیری پسر شیطون کلاس در حالی که تو چشمام زل زده بود گفت : به به... خانم

آریانسب! مشتاق دیدار!!!

لبخندی زدم و گفتم آقای امیری چگونه؟ هنوزم مثل قبل شیطون هست؟؟؟

آرش : مثل قبل که نه ... بیشتر از قبل!

خب خوشحال شدم... من برم عقب که دوستانم دارن خودشونو خفه میکنند.

به طرف رها و مهتاب صمیمی ترین دوستانم رفتم و با ماچ و بوسه و جیغ از هم استقبال کردیم.

با وارد شدن استادِ اخمو و بد اخلاق همگی ساکت شدن و به درس گوش دادن.

در بین درس حواسم به آنالیز کردن رها و مهتاب پرت شد.

هرکدام به خصوصیت منحصر به فرد داشتن .

مثلا رها ... دختری بلند قد که هم قد خودم بود و چشمای درشت به رنگ قهوه ای و پوست گندمی داشت.

بهش اعتماد دارم ... مغرور و مهربونه!

و مهتاب ... اونم قد بلند ، مهربون ، دوست داشتنی و بسیار بسیار صبوره!

کلاس که تموم شد رو به مهتاب گفتم : بیا موهامو بافت تیغ ماهی بزن.

مهتاب با تعجب: اینجـــــا؟؟؟ وسط کلاس؟؟؟

— خدا شفات بده ... بیا بریم بیرون

با بچه ها وارد محوطه ی دانشگاه شدیم و به سمت سرویس بهداشتی رفتیم اما من واردش نشدم.

مهتاب: خب بیا دیگه!

— نه من اونجا حالم به هم میخوره! بیا بریم پشت سرویس بهداشتی.

مهتاب : وای کچلم کردی!

— ایش از خدات باشه دستت به موهای من بخوره.

خودشو رها زدن زیر خنده و باهم گفتن : خودشیفته!

کنار دیوار وایسادم و مقنعمو برداشتم .مهتاب موهامو بیرون کشید و باحیرت گفت : چقد بلند شدن ... نفس به

موهات کود میدی؟

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

یکی کوبوندم تو سرش: خفه!

مهتاب: هنوز این عادتتو ترک نکردی؟؟؟ دست هرز...

زدم زیر خنده.

موهامو بافت.

داشت داشت پایینشو می بست که صدایی وادارم کرد

بچرخم: ببخشید خانوم!!! گیسو کمند که میگن شمایی؟

آرش امیری بود.

سریع مقنعمو روی سرم انداختم و با اخم به چهره ی متعجبش نگاه کردم که حساب کار دستش اومد و سریع با یه عذرخواهی رفت.

رها حرصی گفت: این پسره دیگه از کجا اومد؟

مهتاب: چمیدونم!

از شروع کلاسام حدود سه ماه می گذشت و من مثل دوسال قبل در کنار درس خوندن تو شرکت بابا هم کار میکردم.

فردا امتحان دارم... با همون استاد بد اخلاقم... آقای صابری!

سی سالش بود اما انقدر عصا قورت داده بود که همه سر کلاشش لال می شدن.

صدای گوشیم بلند شد.

پیام از رها بود.

میخواست ببینه من چقدر درس خوندم.

مطمئن بودم تازه میخواد شروع به خوندن کنه.

نگاهی به جزوم انداختم .

به غیر از خلاصه نویسی هام دوبار کامل خونده بودمش.

براش نوشتم: من خوندم امیدوارم زود تموم کنی.

فرداش سر جلسه امتحان رها کنارم نشسته بودو اشاره میکرد بهش تقلب بدم.

تا سرمو بالا آوردم بهش بگم با استاد چشم تو چشم شدم: آه! لعنت به اون چشمات!!!

سریع یه برگه برداشتمو جواب رو براش نوشتم.

همه ی سوالاتو نوشته بودم و میخواستم برگمو بدم اما اول باید برگه رو به رها میرسوندم.

صدای درکلاس بلند شد و استاد مجبور شد به سمت در بره

منم تو فرصت به دست اومده مثل جت از جام بلند شدم و برگه رو روی میز رها گذاشتم و با آرامش به سمت پوشه ی برگه ها رفتم و برگمو روش گذاشتم و با یه خسته نباشید از کنار استاد صابری گذشتم و به سمت محوطه رفتم.

یک ربع گذشته بود که سرو کله ی آرش پیدا شد .

از حق نگذیریم پسر خوش تیپی بود... چشم و ابرو مشکلی با لبای صورتی و هیکل ورزشکاری و بی نقص که میتونست آرزوی هر دختری باشه!

همینطور ساکت به هم خیره بودیم که آرش پیش دستی کرد و گفت: مشکلی پیش اومده؟

یه تای ابرومو بالا انداختم: چطور؟

آرش: آخه زوم کردی رو من ... فکر کردم مشکلی دارم!

خنده ریزی کردم: نه تو فکر بودم.

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

همون موقع رها با اخمای در هم به مایپوست.

پرسیدم: چی شده؟ سِگِرمِه هات تو همه!

رها با حرص: صابری کثافت یرگشته به من می‌گه، بالاخره خانوم آریا نسب موفق شدن بهتون تعلق برسونن؟

با شنیدن این حرف من کُپ کردم و آرش که هنوز کنار ما بود هرهر زد زیر خنده و بعد گفت: عجب آدم تیزیه این صابری!!!

روزها پی در پی می گذشتن و هر روز به سال نو نزدیک تر میشدیم.

سفره هفت سین خوشگلمونو با کلی خلاقیت و ابتکارچیدم...

همون موقع مامان با هیجان اومد سمتم و گفت مهمون داریم!!!

_____ مهمون_____ کی هست؟؟؟ هنوز که سال تحویل نشده!

مامان: مهمونمون با بقیه فرق داره ... خانواده ی راد!!!

لبخند ظاهری زدم: چه عالی

اما پیش خودم گفتم: اصلا از دیدن دوبارشون خوشحال نمی شم!

یک ساعت دیگه سال تحویل میشه ولی هنوز خبری ازشون نیست.

همون موقع صدای اف اف بلند شد.

نمیتونستم بفهمم کی پشت دره چون انگشتش و روی چشمی آیفون گذاشته بود.

کی میتونست باشه جز مهمونامون؟؟؟

دکمه اف اف رو زدم و بابا و مامان برای استقبال رفتن.

به خودم نگاه کردم صدلای مشکیمو به پا کرده بودم ... به همراه ساپورت مشکی ، تونیک کوتاه نارنجی رنگ ،
موهامو

بالای سرم با گیر جمع کرده بودم و شال مشکی به سر داشتم.

اول از همه آقای راد وارد شد .همون مردی که ظاهر و باطنش باهم صد درجه متفاوته ... هیچ اشتیاقی برای دیدن
دوبارش نداشتم.

اما خب درست نبود اگه رسم مهمان نوازی رو به جا نیارم.

با لبخند ملیحی سلام کردم و خوش آمد گفتم

راد: سلام عمو جان ... خوبی؟

— ممنون ... به لطف شما!

بعد از اون نسرين و روشا وارد شدن که با دوتاشون دست دادم.

منتظر بودم تا آرشامو ببینم که به جای اون پسری مقابلم ظاهر شد که نمیشناختمش.

گنگ نگاهش کردم .

دستشو جلو آورد و گفت : آرسام هستم.

ای جانم!

چه جیگری هستی تـو!

موش بخوردت!!!

با شروع سال نو جمع ما هم از اون سردی بیرون اومد و شور و شوق به خودش گرفت.

بابا گردنبند طلای خوشگلی که آرم خنده روش بود بهم داد و گفت : همیشه باید رو لبات خنده باشه!

آقای راد تراولی بهم داد که برای گرفتن تمایلی نداشتم.

بعد از کمی وقت که دور هم نشسته بودیم مهمونا برای استراحت به اتاقاشون رفتن!

موبایلم زنگ خورد.

مهتاب بود .

لبخند روی لبام نشست.

همونطور که از پله ها بالا می رفتم جواب دادم: سلــــــــــــــــام! عیــــــــــــــــدت مبارک!!!

مهتاب: سلــــــــــــــــام نفس خوشگلــــــــــــــــه! عید تو هم مبارک خوش میگذره؟؟؟

ــــــــــــــــ چون میگذرد غمی نیست... تو چطور؟؟؟

صداش غمگین شد: نه زیاد...

ــــــــــــــــ چرا؟

مهتاب : دختر عمم از آلمان برگشته الانم خونه ی ماست ...

رفته رو اعصابم!

— حالا چیکارت کرده؟

مهتاب : مسخره ام کرد... میگه من هم سن تو بودم نصف

دنیا رو گشتم اما تو خارج که سهله تا دمِ درم تنهایی نمیری!

به طبقه ی بالا رسیدم . به میله ها تکیه دادم و پرسیدم : خب؟ تو چی جوابشو دادی؟

مهتاب : بهش گفتم کارا و رفتارات نشونه ی بی بند و بارите ... خارج نرفتم حداقل لقب ترشیده نگرفتم که!

هیچی دیگه الانم با هم قهریم.

خنده ی بلندی از شنیدن لقب ترشیده کردم و گفتم : خوب گفتی ... حالام برو دل و جیگرشو دربیار!

اونم متقابلاً خندید: باشه دوستم! فعلا کاری نداری؟ مامان صدام میزنه...

— باشه برو ... خدافظ.

وارد اتاقم شدم و خودمو روی تخت پرت کردم.

عجیب بود که خبری از رها نشده بود.

چند بار شمارشو گرفتم اما خاموش بود.

با یاد آوری مهمونی امشب ناخداگاه اخمامو تو هم کشیدم.

مهمونی امشب تو باغ یکی از دوستای مشترک بابا و آقای راد بود به اسم فریدون کیا... و اینکه این مهمونی خیلی

برای راد مهم بود ولی من مطمئن بودم که همراهیشون

نمیکنم چون اصلا از اون دختر افاده ایشون خوشم نمیاد.

عصر که همگی دور هم جمع شدیم رو به بابا گفتم که دوست ندارم امشب تو مهمونی حضور داشته باشم.

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

تو تنها عشق منی تویی یکی یکدونه ی من

با تو آروم میگیره این دلِ پر بهونه من

بغلم کن بغلم کن بغلم کن

بیا بامن میخوام رسوا بشم تو این زمونه

میخوام عشق منو دنیا بدونه

میخوام واسه همیشه با تو باشم

میخوام دیوونه باشم من و یونه

با من باش عشقت تو دل من

دلَم واسه تو پر پر میزنه

با من باش و بزار با تو باشم

دلَم میخواد تو دل تو جا شم

آرزوم اینه وقتی میخوابم

فقط تو رو ببینم تو خوابم

میخوام وقتی از خواب بیدار میشم

تو رو ببینم نشستی پیشم

آرسام ماشینو نزدیک سی و سه پل پارک کرد.

با دیدن جمعیت زیادی که اونجا بودن دهنم باز موند.

یعنی غلغله بود...

روشا: منم میخوام بیام!

آرشام: خیلی خب. بیا بریم!

یکم که دور شدن رو به آرشام گفتم: خواهرت هنوزم از من کینه داره... بهش نگفتی من تقصیری نداشتم؟

آرشام: روشا برات مهمه؟

— ه—ه نبوده و نیست!

آرشام: پس الانم نباید حرکاتش برات مهم باشه!

— من فقط پرسیدم

آرشام: نگفتم—!!! چون هرچی باهانش رابطه نداشته باشی بهتره

— رابطتم با دیگران و تو مشخص میکنی؟

آرشام: تا اونجایی که لازم باشه مشخص میکنم.

کلمه ی مشخص رو خیلی محکم گفت اما باعث نشد من کم بیارم

— بار آخرت بود

آرشام: منم قبول کردم

انگار از این کل کل خوشش اومده بود، چون علاوه بر چشماش لباش هم رو به خنده باز میشد اما مهارش میکرد.

آمپر چسبوندم...

مقابلش، سینه به سینه اش وایسادم و با صدایی که حرص توش موج میزد گفتم

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

— یعنی چی؟؟؟ باید قبول کنی!!!

انگشتمو تهدید وار بالا آوردم : تو کارای من دخالت ن...

گیسو؟؟؟؟

وای این خروس بی محل کی بود پرید وسط نطق کردنم؟؟؟؟

وایسا ببینم! گفت گیسو؟؟؟؟ به غیر از اون آرش خله کسی به من نگفته بود گیسوا

درست حدس زدم آرش امیری بود بین همون اکیپ پسرا بود که با اوج گرفتن صدام متوجه من شده بود.

چه تیپ دختر گشی هم زده اما خب در مقابل آرشام هیچه!

وای خاک دو عالم تو سر نامادری سیندرلا من دوباره چم شده؟؟؟؟

نکنه آرشام سحرم کرده؟؟؟

با قرار گرفتن دست آرش مقابلم به خودم اومدم و با گیجی خواستم بهش دست بدم که با خشونت عقب کشیده

شدم و کمرم به یه سطح محکم خورد و به جای من دست آرشام

تو دست آرش نشست.

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

به خودم که اومدم دیدم اون سطح سخت بدن محکم آرشام!

چرا اینطوری کرد؟؟؟؟؟

من خنگ چرا میخواستم با اون گودزیلا دست بدم؟؟؟

همه به من خیره بودن انگار میخواستن معرفیشون کنم .

لبامو با زبون تر کردم به آرش اشاره کردم و گفتم: ایشون آقای امیری هستن هم کلاسیم .

به دوستش پوریا اشاره کردم: و ایشونم دوستشون آقای محمدی!

انگشت سبابه مو سمت آرشام گرفتم اما چجوری باید معرفیش میکردم؟؟؟

— و ... ایشونم آقای... آرشام هستن

آرشام جدی اضافه کرد: دوست خانوم آریا نسب!!!

دوست من؟؟؟؟؟؟؟؟

من غلط بکنم!!!

آرش هم مثل من تعجب کرده بود: دوست؟؟؟ اما تا اونجایی که من اطلاع دارم ایشون با کسی دوست نبوده!!!

آرشام با تعجب: منبع خبرت موثق نبوده درضمن دیگه آمارشو نمیگیری!!!

صدای آرسام که نمیدونم از کی نظاره گر ما بود در ادامه ی حرف آرشام بلند شد: حالا دیگه به سلامت!!!

و من همچنان با دهان باز به این دو تا برادر نگاه میکردم و تک و توک نگاهم به چهره ی متعجب و در عین حال عصبی آرش می افتاد.

آرش : به هر حال من با شما ها کاری نداشتم ، نفس جان بعدا میبینمت، خدافظ!

نفس جان و زهرم _____ را!

از کی تا حالا من با تو صمیمی بودم سگِ پا کوتاه؟؟؟؟؟؟

نگاهم به پاهای آرش بود که هر لحظه دورتر می شد . وای خدای بزرگ چه آبرویی ازم رفت .

همش تقصیر این آرشام عوضیه که دوباره وارد زندگیم شد و داره برام نحسی میاره .

نزدیک بود گریم بگیره .

با صدای آرسام که می گفت : یه کافی شاپ پیدا کردم بیاید بریم!!!

از فکر بیرون اومدم،

کافی شاپ بخوره تو _____رت! نمیخوام بیام! نمیخوام نمیخوام نمیخواه!!!!!!!!!!!! م

!

اما برخلاف میل باطنیم با احمایی که شدیداً تو ذوق میزد باهاشون همراه شدم و در این بین نگاه های معنی دار رو شا اعصابمو خورد میکرد نمیدونم از این برخورد چه نتیجه ای گرفته بود که راه به راه لبخندایی که توش تمسخر موج میزد تحویلیم می داد

ازش متنفرم ... متنفرررر!!!

وارد کافی شاپ شدیم فوق العاده شلوغ بود آرشام یکی از میزها رو رزرو کرده بود .

نشستیم و سفارش دادیم .

سفارش من فقط یه آب هویج بستنی بود اونم به زوررررررر!!!

حتی حوصله ی خوردنم نداشتم!

همینطور با فکری مشغول محتویات لیوان رو هم میزدم که آرسام گفت : چی شده نفس خانوم؟ گرفته ای؟؟؟

لبخند تصنعی زدم : چیزی نیست! خوبم!

روشا خودشو انداخت وسط: چقدر ریلکس! یعنی نگران به هم خوردن رابطت نیستی؟؟؟

پر تعجب گفتم : رابطم؟؟؟ کدوم رابطه؟؟؟

موزیانه گفت : علاوه بر ریلکسی فراموش کار هم شدی!

چرا نمیفهمم منظور شو؟؟؟ چیو فراموش کردم؟ نکنه رابطه ی خودم و خودشو میگه؟؟؟

با صدای خنده اش دوباره نگام سمتش کشیده شد.

ادامه داد : همین چند دقیقه پیش با دوست پسرت رو در رو شدی چطور ممکنه یادت رفته باشه؟؟؟

دوست پسرم؟؟؟ کی هست؟؟؟ چند دقیقه پیش باهاش... عه نکنه منظورش آرش؟؟؟؟ آره دیگه آرش و میگه

!

در جوابش خنده ام گرفت

.

— دوست پسرم نبود! توی دانشگاه باهاش همکلاسی هستم

!

آرسام : من فکر کردم مزاحم شده که آرشام اینطوری برخورد کرد.

نگاه کوتاهی با کراهت به آرشام انداختم که خیلی جدی بهم خیره بود

و رو به آرسام گفتم : نه! مزاحم نبود! برادر تو نم حتما همین فکر کرده بود.

آرسام : حالا چرا ناراحتی؟

— خُب ... حالا تو دانشگاه میبیچه که من دوست پسر دارم و نمیخوام کسی یه همچین طرز فکری نسبت بهم داشته باشه.

دیگه چیزی نگفتن و به خوردن ادامه دادن و من با لبخندی که حاصل از کَنف کردن روشا بود نگاه پیروز مندی بهش انداختم

وقتی تموم شد گشتی اون اطراف زدیم و برای شام به یکی از رستورانای معروف دعوتشون کردم.

شام با شوخی و خنده ی من و آرسام سرو شد که آرشام و روشا کمتر تو این شوخیا شرکت می کردن

آرشام رو به آرسام گفت : چه خبر از پرهام؟ تونستی کاری براش بکنی؟

آرسام : دیشب با سرهنگ تماس گرفتم ... گفت تا حدودی کارا رو پیش برده... حداقل تا فردا باید صبر کنم تا بهم اجازه شرکت تو عملیات رو بدن!

با کنجکاوای پرسیدم : مگه الان تو تعطیلات نیستی؟ پس چه عملیاتی؟

آرسام : خواهر دوستمو گروگان گرفتن ... روی کمک من حساب کرده!

— اها امیدوارم موفق بشی

!

در کل شب خوبی بود.

صبح روز بعد تو آشپزخونه با مامان تنها بودم که چهره ی گرفتش کنجکاوم کرد ... پرسیدم : چیزی شده؟

مامان : چی؟

— میگم چیزی شده؟ ناراحت به نظر میای.

مامان : رها رو دزدیدن!

شوک زده گفتم : چی؟؟؟ دُز دزدیدن؟؟؟؟؟ کیا؟؟؟؟؟

مامان : چند تا خلافکار از پدر رها هواپیما درخواست می کنن(آقای سماعی پدر رها رئیس شرکت هواپیماییه) تا مواد حمل کنن اونم سرسخت مخالفت میکنه ... خلافکارا هم آقای سماعی رو تهدید میکنن اما اون توجهی نمیکنه ، واسه همین رها رو می دزدن... آقای سماعی هم یه پاش کلانتریه یه پاش خونه.
از تعجب دهنم باز مونده بود .

باورم نمیشد.

بدون هیچ حرفی راه اتاقمو در پیش گرفتم.

به طبقه ی بالا که رسیدم آرشامو مقابلم دیدم.

با دیدن قیافه ی زارم پرسید : خوبی؟

سرمو تگون دادم یعنی خوبم

از کنارش رد می شدم که تو یه لحظه تعادلمو از دست دادم و با زانو روی زمین افتادم.

هراسون مقابلم نشست دست چپشو روی بازوم گذاشت و گفت : معلومه خوب نیستی... اتفاقی افتاده؟؟؟

با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود نگاهش کردم... میدونستم تو این مواقع خیلی معصوم به نظر میام.

نمیدونم چی شد که خودمو تو آغوشش حس کردم.

آغوشی که خیلی خیلی گرم بود و بهم حس امنیت میداد.

آره ... آرشام بغلم کرده بود.

کنار گوشم گفت: بگو نفس ... بگو چی به همت ریخته!؟

قفل زبونم باز شد.

آروم تر از خودش گفتم: دوستمو دزدیدن... چند روزه ... و من ... حالا فهمیدم!!! اون خیلی خوبه... خیلی و من میترسم بلایی سرش آورده باشن.

آرشام: نترس عزیزم... آرسام دنبالشونه... خیلی زود پیداش میکنه!

با شنیدن حرفش سریع از آغوش بیرون اومدم و بی توجه به کلمه ی عزیزمی که برام تازگی داشت گفتم: آرسام ... دنبالشونه؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ اون از کجا...

نزاشت حرفمو ادامه بدم ... با آرامش گفت: آقای سماعی دوست مشترک ما و شماست. آرسامم به خاطر پیگیری این پرونده به اصفهان اومده، دیشب بهت گفت که خواهر دوستشو گروگان گرفتن!

یادم اومد... چه جالب!

— اما من خیلی نگرانم!

دوباره بازمو گرفت و کمک کرد از جام بلند شم در همون حین گفت: نگرانی برای چی دختر خوب؟ خیلی زود پیداش میکنن

گفتم: امیدوارم... مرسی که آرومم کردی

آرشام: خواهش میکنم

ودستشو آورد جلو که بینیم رو بکشه که سریع خودمو عقب کشیدم و به سمت اتاقم رفتم و با احساس تازه ای که نسبت به آرشام پیدا کردم کلنجا رفتم.

این چه حسی بود؟

اسمش چی بود؟؟؟

سه روز گذشت تو این سه روز آرشام و آرسام خونه نیومدن و فقط من و روشا میدونستیم دنبال کارای رها هستن.

ساعت ۸ صبح بود که بیدار شدم .

لباس خوابمو با بلوز شلوار عوض کردم.

از جلوی اتاق آرشام رد می شدم که یه لحظه متوقف شدم.

دستم روی در اتاق کشیدم.

یعنی برگشته؟

وارد سالن شدم .

بزرگترا داشتن راجع به اقتصاد صحبت میکردن.

سلام کردم و جواب شنیدم.

نسرین رو به من گفت : نفس جون میشه روشا رو بیدار کنی؟

— حتما!

وارد اتاق دشمنم شدم... دختری ی آکله عین خرس کپیده بود... تکونش دادم و گفتم : پاشو روشا!

بعد از چند بار تکون دادن بیدار شد و با اخم گفت : تو اینجا چیکار میکنی؟

— مامانت گفت بیدارت کنم ... خودت که عرضه نداری !

و بی توجه بهش از اتاقش بیرون زدم.

صدای اف اف بلند شد.

آآه! حالا باید در رو باز کنم!

در رو که باز کردم با قیافه های خسته ی آرشام و آرسام رو به رو شدم.

توجهم به بینی چسب خورده ی آرسام جلب شد.

پسرا با جمع احوالپرسی کردن و بدون حرف دیگه ای به اتاقاشون رفتن.

عصر که شد رفتم برای عصرونه بیدارشون کنم ... معلوم نیست کجا بودن که تا این ساعت خوابیدن!

دوتا تقه به در زدم که آرشام با موهای ژولیده، بلا تنه ی برهنه و شلوار خاکی رنگ تو دهانه ی در ظاهر شد.

_____ه!

این که همون شلوار صبحشه!

بیچاره حتما خیلی خسته بوده که شلوارشم عوض نکرده....

دیدم خیلی ضایع ست اینقد نگاهش میکنم بنابراین گفتم: با آرسام بیاید تو آلاچیق عصرونه آماده است.

خیلی غیر منتظره گفتم: امروز وقت داری؟

_____ واسه چی؟

آرشام: باید باهات حرف بزنی

حتما میخواد راجع به رها حرف بزنی. امیدوارم پیداش کرده باشن!

_____ آره وقت دارم

سر میز آرسام دلیل غیبتشون و گفتم...

خودمم از تعجب داشتم شـاخ در میاوردم من که اهل این حرفا نبودم اما دلم نیومد جواب روشا رو ندم
پس گفتم : گمشو بابا !

مامان زنگ در رو زد و بعد از کمی وقت در توسط بهنام پسر دایی نیما باز شد.

سریع گفتم : سلام پیـرمرد ... سال نو مبارک!

با لحن خودم جواب داد: سلام پیـرزن ... نوروز پیـروز!

زودتر از بقییه وارد خونه شدم و دوباره سلام و تبریک شروع شد.

حدودا یک ساعت گذشته بود که آقایون اومدن منظورم بابا و راد و پسراست.

پیش بهنام رفتم و گفتم : بیـنی... استادِ مهربونمممم؟!؟؟

آرسام که کنار بهنام نشسته بود با خنده گفت : چه جالب! استاد مهربون؟

بهنام : چی تو سرته نفس خانوم شیطون؟

— وای چیزى نیست ... فقط چندتا از سوالات امتحان بعد از عیدو میخوام !

بهنام : نه—! حق بقییه ضایع میشه!

— ایـش! اینگار چی میشه! اصلا نخواسـتم... به مهتاب هم میگم استاد بهنام سهرابی یه پسر تنوع

طلبه که هر روز عاشق یه دختر میشه!

بهنام زد زیر خنده : مهتابم باور کرد...

— چرا باور نکنه؟؟؟

بهنام : چون من صداتو ضبط کردم ... میفهمه دروغ گفتمی!

جیغ خفیفی کشیدم : خیلی ... خیلی ... خیلی ... عوضی هستی!

بهنام : اینم ضبط شد!

آرسام : میشه به ماهم بگید چی شده؟

بهنام: این نفس خانوم هم خیلی سیاستمداره هم سوء استفاده گر... من و مهتاب ... دوستِ نفس ... چند ماهه باهم نامزدیم. از قضا من استاد هر دوشونم... یه بار قبل از امتحانی که تعیین کره بودم نفس گفت سوالات رو بهش بدم اما من امتناع کردم. نفس هم نمیدونم چی به مهتاب گفت که تا یه هفته باهام قهر بود. بعد از یه هفته به زوررررر باهام آشتی کرد.

از اون موقع به بعد من با دیدن نفس و شنیدن حرفاش احساس خطر میکنم و مجبور میشم صداشو ضبط کنم که یه بار بر علیهم استفاده نکنه .

من همینطور دست به سینه با احمای توهم به این بهنام دهن لق نگاه میکردم که با تموم شدن حرفش هر سه تاشون زدن زیر خنده حتی آرشام قطبی! من نمیدونم کجای چرتو پرتاش خنده داشت آخه؟

منو که کارد بهم میزدی خونم در نمیومد ... پسره ی نکبت آبرومو بُرد!

با بلند شدن صدای نسرین که مخاطباش ما بودیم نگاهمو منتظر بهش دوختم .

گفت : بچه ها بیاید تو جمع ما ! قراره یه اتفاق مهم بیفته!

اتفاق مهم؟؟؟ نه نکنه میخواد همه رو دعوت کنه تهران؟ اوقققق من که بمیرم دیگه پامو خونش نمیزارم! اما نه این که چیز مهمی نیست! نکنه حامله است میخواد اطلاع بده؟؟؟؟ نه بابا سر پیری و معرکه گیری؟؟ چه حرفا!

وارد جمع بزرگتر شدیم و من کنار زن دایی نشستم

نسرین شروع کرد به ور زدن : راستش من میخواستم کمی دیرتر این موضوع رو شرح بدم اما با خودم گفتم چه بهتره حالا که همه دور همیم حرفامو بزنم . به هر حال آقا نیما و همسر و پسرشونم جزء خودیا حساب میشن

!

— آه چرا اینقدر چرتو پرت میگه؟؟؟ حوصلمو سر برد ... بنال دیگه ببینم چه مرگته !؟

لیوان آب پرتقال بهم چشمک زد . همینطور که لیوانو بر میداشت به حرفای نسرینم گوش میدادم.

آرشام

نسرین : زیاد اهل مقدمه چینی نیستم ! میخواستم همینجا از آقا پیمان نفس جون و برای پسرم آر

...

آرشام اجازه ی حرف زدنو ازش گرفت و ادامه داد : برای آرشام خواستگاری کنیم!

آه ! لعنتی ! حالا نمیشد پای منو وسط نیارن؟؟؟ من خودم هزار تا دغدغه دارم اینو هم باید تحمل کنم! اما خب زود تموم میشه ... نمیتونم بزنم زیر قولم!

با صدای سرفه های پی در پیش نگاهم به سمتش کشیده شد.

نفس

آنچنان آب پرتقال پرید تو گلوم که مثل فشنگ یه خورده اش از دماغم زد بیرون.
به سرفه افتاده بودم .

آرشام

نسرین دستش روی دهانش بود و شوک زده به آرسام نگاه میکرد . هه حق داشت.

بالاخره آرسام نقشه هاشو به هم زده بود.

سکوت سنگینی حاکم بود که پدر نفس سکوتو شکست.

پیمان (پدر نفس) : والا منو با این صحبتتون شوک زده کردید . من فکر میکنم مسئله ی خوبی رو الان مطرح نکردید. توی خوبی آرشام خان که شکی نیست اما من باید به این پیشنهاد ناگهانیتون فکر کنم . ضمناً بیشتر ترجیح میدادم قبل از اینکه من و دخترمو توی این تنگنا قرار بدید از قبل شما یا جواد باهام هماهنگ میکردید

داشت خندم میگرفت . مثلاً یه جورایی خواستگاری من بود اما من هیچ حسی نداشتم ، خنثی بودم و از پسته های آجیل میخوردم.

صدایی از نسرین در نیومد برای همین دوباره نگاهمو به سمتش سوق دادم که یه لحظه هنگ کردم .

سکته نکنه_____ه؟؟؟؟

صورت سفیدش از حرص زیاد سرخ شده بود و دیدن این چهره انگار به من جون میداد.

جوابی برای آقا پیمان نداشت

جواد که دید زنش سکوت کرده رشته ی کلامو به دست گرفت و با خنده ی مردونه ای گفت : شما درست میگی پیمان جان ، اشتباه از ما بود . من شرمنده ام اما حالا که دیگه موضوع مطرح شده صورتِ خوبی نداره با ناراحتی تموم شه! حالا که راضی نیستی ایرادی نداره که ! ما حرفمونو پس میگیریم و به ادامه ی مهمونی میرسیم! چگونه؟؟؟

هر کاری کردم نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم!

آرسام خوب زده بود تو کاسه کوزه شون! فقط من و آرسام میدونیم که چرا جواد خودشو زده به موش مُردگی و میخواد حرفی که زنش زده رو پس بگیره !!!دلیلش اینه که ...

با بلند شدن صدای آقا پیمان توجهم بهش جلب شد : درسته ناراحت شدم هم من و هم خانومم ! اما روی شما رو زمین نمیزارم و انتخاب و به عهدی دخترم میزارم!!!

نگاه ها به سمت نفس کشیده شد که با چشمای گرد شده و هنگ به پدرش نگاه میکرد. اگه به حرفم گوش داده بود وقت میزاشت ماجرا رو بهش میگفتم .

نفس

چی باید میگفتم؟ چی داشتم برای گفتن؟؟؟

از یه طرف زیر این نگاه های منتظر زبونم بند اومده بود و از طرف دیگه به این فکر میکردم که چی باعث شد نسرين همچین درخواستی بده ؟؟؟ اونم برای آرشام ... مگه غیر از این بود که اون دو تا سایه ی هم رو با تیر میزدن؟

فکر کنم خیلی معطل کردم که صدای زن دایی از کنار گوشم بلند شد : بهتره اجازه بدیم اول آقا آرشام و نفس جون با هم صحبت کنن بعد ازشون نظر بخوایم! موافقید؟

همه موافقتشونو اعلام کردن و بعد از لحظاتی منو آرشام باهم تنها توی اتاق بهنام بودیم.

ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش شروع کنه!

آرشام: بعضی اوقات یکم شوک برای بدن لازمه... اما خب من میخواستم از قبل بهت بگم خودت وقت نداشتی!

— از قصد نبود ... نشد که بشه! حالا اصل ماجرا رو بگو چون مطمئنم یه جای کار میلنگه!

خنده ی ریزی کرد که چهره اش واقعا خواستنی شد و پیش خودم اعتراف کردم چطور میشه این پسر جذاب و دوست نداشت؟؟؟ حتی اگه عمیق دوستش نداشته باشم یه روزنه هر چند کوچیک تو قلبم باز کرده

ادامه داد : توی زرنگی تو که شکی نیست اما اصل ماجرا از این قراره که در واقع این خواستگاری برای تو و آرسام مهیا شده بود اما آرسام مسیرشو عوض کرد! آرسام خودش پلیسه و مخالف سرسخت بعضی از مسائل ، یه سری عقاید برای خودش داره که بهشون احترام میزاره ! اتفاقی که الان افتاد از قبل برنامه ریزی شده بود! نسرين میخواست این وصلت صورت بگیره تا ارزش سهامشون بالا بره مخصوصا اینکه تو تنها وارث پدرتی !

اگه به چهره ی نسرين دقت میکردی متوجه میشدی رنگ عوض کرده و موافق با هم بودن منو تو نیست ! آرسام این طرز فکر رو نمی پسندد برای همین امروز از من کمک خواست و منم به دلیل علاقه ی شخصی که بهش دارم درخواستشو رد نکردم. همه ی حرفی که میخواستم امروز بهت بزنم همینا بود. حالا دیگه تصمیم با خودته که چه جوابی بدی

!

— خب من گیج شدم! جوابم که مشخصه و صد در صد خودتم باید بدونی اما اینجا دو تا مشکل هست یکی اینکه اگه من جواب منفی بدم روی روابط دو خانواده تاثیر میزازه و یه جورایی هم برای تو بد میشه که با این همه ادعا توسط یه دختر رد شدی! و گزینه ی دوم اینه که من جواب مثبت بدم تا روابط مثل سابق ادامه داشته باشه و علاوه بر اینکه من به عنوان یه تازه عروس شناخته میشم تو رو هم وارد یه بازی میکنم که اشتیاقی براش نداری! تو اگه بودی کدومو انتخاب میکردی؟

آرشام متفکر تو چشمام خیره بود با تموم شدن حرفم گفت: من بازی کردن و دوست دارم مخصوصا اگه پر هیجان باشه!

و از جاش بلند شد و درحالی که به سمت در میرفت گفت: من برای هر دو تا تصمیمت آماده ام ... و رفت.

اما این جمله اش دائم توی ذهنم تکرار میشد: من بازی کردن و دوست دارم.

این جمله اش چه معنی ای داره؟؟؟؟

خدایا! گیج گیجم! باید چیکار کنم؟

با جواب منفی من روابط به هم میخوره و بابا ضرر میبینه!

درسته جواد راد نیت خوبی از این خواستگاری نداشته اما نباید به همین راحتی جدا شد و خطاها رو نادیده گرفت ... اما منم نمیتونم با زندگی خودم بازی کنم

بسیار مصمم برای " نه " گفتن آماده شدم!

وقتی از اتاق بیرون زدم چند لحظه به چهره ی نسرین دقیق شدم انگار از جواب منفی من مطمئن بود.

زن دایی زودتر از همه پرسید : جوابت چیه نفس جون؟؟؟

میخواستم محکم بگم نه!!! اما ... نمیتونستم ! انگار خودم دلم شروع به رابطه رو میخواست ... به رابطه ای که هر چند عاشقانه نباشه اما حداقل به بازی هیجان انگیز باشه !!!

به مامان نگاه کردم : چشماش خوشحال بود ، یعنی موافقه؟؟؟ حتما موافقه! به هر حال آرشام به پسر همه چیز تمومه!

زن دایی : از قدیم گفتن سکوت علامت رضایته ... مبرکه!!!

و بعد صدای دست و هلپله ی این جمع کوچیک بلند شد ! دست هایی که توی چند تاشون حسِ نارضایتی مشهود بود!!!

نسرین با گام های سنگین به سمتم اومد و از توی کیف دستی کوچیکی که همراهش داشت جعبه ی کوچیک سورمه ای رنگی بیرون کشید

!

نقاب خوشحالی به چهره ی عصبیش زد و رو به جمع گفت : اینم نشون ما برای نفس جون!

جعبه رو خیلی عادی کف دستم گذاشت و سر جاش برگشت .

دلم پر از غم شد چه بی احترامی از این بزرگتر؟ ارزششو داشت زندگیمو خراب کنم؟ هنوزم دیر نشده ... تمومش میکنم .

تا خواستم حرفی بزنم صدای محکم و پر غرور آرشام بلند شد که رو به بابا گفت : ببخشید آقای آریا نسب ! راستش من ایران نبودم و از رسم و رسومات اطلاعی ندارم اما اگه اجازه بدید میخواستم خودم به همسر آیندم حلقشو بدم

!

— چقدر راحت حرفشو زد ... من که به جاش کلی خجالت کشیدم و کز کرده روی مبل نشستم

مامان به جای بابا گفت : من موندم بزرگتر که رسم و رسومات رو خوب بلد بودن چرا کاری نکردن و پشت چشمی برای نسرين نازک کرد ازن دایی هم حرف مامان و تایید کرد.

بابا سرشو به علامت تایید تکون داد و بعد رو کرد سمت آرشام و گفت : پاشو پسر ... ببینم تو میخوای چیکار کنی!

آرشام پر صلابت از جاش بلند شد . نمیتونستم از چهره اش چیزی بفهمم . حالا مگه چی میشد؟ آرشامم مثل مامانش میاد یه جعبه میندازه تو بغلم و میره

وقتی مقابلم ایستاد مجبور شدم سرمو بالا بیارم و منتظر نگاهش کنم . خودمو آماده کردم که پسش بزوم اما با کار که کرد هنیـــــــــــــگ کردم ! چطوری باید پسش میزدم وقتی اینجوری مقابلم زانو زده؟؟ دقیقا مثل بازیگرای آمریکایی شده بود ... روی زانوی راستش نشسته بود و جعبه ی مخمل قرمز رنگی که درش باز بود و حلقه ی خوشگلـــــــــــــی خودنمایی میکرد رو جلوم گرفته بود ... صداهش آرام تر از همیشه بلند شد : با من ازدواج میکنی؟

انگار میخواست فقط من بشنوم!

شوکه به بابا نگاهی انداختم که با تکون دادن سرش اجازه رو صادر کرد و من آرام تر از آرشام گفتم : امیدوارم تو این چند وقت هم بازی خوبی باشی!

روی کلمه ی چند وقت تاکید کردم که بدونه با هم بودنمون زمان داره!

چشماش درخشید و لبخند جذابی که از همیشه عمیق تر بود با روح و روانم بازی کرد .

از جاش بلند شد

دستشو پایین برد و حلقه ی سفید نغین دار رو با اطمینان از جاش بیرون آورد .

بهم نزدیکتر شد.

دستمو نرم بین دستای مردونه اش گرفت و در حالی که حلقه رو توی انگشتم میکرد گفت : مطمئن باش بهترین هم بازی رو پیدا کردی... نه برای چند وقت بلکه همه ی عمرت

!

با تموم شدن حرفش روی دستمو نرم بوسید... که دوباره صدای دست زدن بلند شد.

چه خواستگاری عجیبی شد خواستگاریه من!

نه پُر شور بود! نه من چای تعارف کردم! اما تنها شباهتش شیرینی بود که بعد از نشون شدن من بهنام به همه تعارف کرد.

دیر وقت بود که به خونه برگشتیم .

اونقدر خسته بودم که بدون فکر به هیچ چیزی تا سرم به بالشت رسید بیهوش شدم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم ... آه ... این موقع صبح کی میتونه باشه؟؟؟

بی توجه به اسم مخاطب دستمو روی دکمه سبز کشیدم و گفتم : کیسه؟؟؟

صدای خنده بلند شد... گفتم : لعنت به مردم آزار

!!!

با شنیدن صدای مامان از پشت موبایل سیخ تو جام نشستم ...

مامان با حرص و لحنی که خنده توش مشخص بود گفت : نفسس؟؟؟ هنوز خوابی؟؟؟

— خواب؟؟؟ خب... نه! یعنی آره!

مامان : ساعت ۱۰ و تو هنوز خوابی؟؟؟؟ پاشو ببینم!

— حالا کجا هستی؟

مامان : ما اومدیم خونه آقای سمعی ... قراره برای ناهارم بمونیم ، پسرا که بیدار شدن با هم بیاید !

— چرا منو بیدار نکردید؟ ناسلامتی رها دوست صمیمی من ها!!!!!!

مامان : حالا طوری نشده که ... راستی روشا با ماست !

— باشه! و تو دلم گفتم جهنم!—

بعد از خدافظی از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از عملیات شست و شوی دست و صورت مقابل میز آرایشم ایستادم و شروع به شونه زدن موهام کردم .

برسمو روی میز گذاشتم خواستم کرممو بردارم که نگاهم به اون موجود کریهه زشت و چندیش آور افتاد ...

با دیدنش خشک شدم و طولی نکشید که صدای جیغم خونه رو که هیـــــــــــــــچ... کل محله رو برداشت !

سوسکه تکون خورد و سریع جاشو عوض کرد ... با دیدن این حرکتش دوباره جیـــــــــــــــغ کشیدم... اشکام

همینطور پایین می ریختن ... از سوسک خیلی خیلی وحشت داشتم!!! با تقه ای که به در اتاقم خورداز جا پریدم و دوباره جیـــــــــــــــغ کشیدم!

در با شتاب باز شد و متعاقب اون آرشام با اسلحه ای که نمی دونم از کجا آورده بود هراسون وارد اتاق شد.

با دیدنش انگار جون گرفتم !

حس امنیت به سراغم اومد.

لختیار پاهام دست خودم نبود... فقط آرشامو میدیدم !

وقتی به خودم اومدم که بازوشو چسبیده بودم و خودمو بهش می فشردم.

بعد از چند لحظه دستاش بود که مثل حصار دور کمرم پیچید و محکمـــــــــــــــم تو آغوشم کشید !

سرشو پایین آورد و بوسه ای روی موهام زد که حس آرامشو تو وجودم لبریز کرد و در همون حال نجوا کنان گفت :

چی شد دختر خوب ؟؟؟ تو که منو سخته دادی!!!

با لکنت گفتم : آر .. آرشا.. م ... برو ..بکشش .. اون اینجاست!

فقط یکم ازم فاصله گرفت ... در حدی که بتونه صورتمو ببینه.

دستشو زیر چونه ام گذاشت و وادارم کرد تو اون چشمای چند رنگش نگاه کنم ... بر خلاف چشماش که نگرانی توش موج میزد ، چهره اش جدی و اخمو بود.

جدی پرسید : کی نفس؟؟ کی اینجاست؟؟ هان؟؟؟

با دادی که زد دوباره ترسیدم !

به میز آرایش اشاره کردم و با مظلومیتی که دل سنگ رو هم آب میکرد گفتم : اون ... اون سوسکه ... بکشش آرشام .. تو رو خدا!!!

فکر کردم الان میزنه زیر خنده ، اما فقط توی چشمام خیره بود .

به سمت میز رفت و بعد از کمی گشتن بدون اینکه بکشش برش داشت و از پنجره بیرون انداختش.

با تعجب گفتم : چرا نکشتیش؟؟؟ اگه دوباره بیاد ...

نذاشت ادامه بدم و خیلی محکم گفت : منم دوباره میام نجات میدم !!!

از این حرفش لبخند محوی روی لبم نقش بست .

ادامه داد : در ضمن ... نمیخوام جلوی هیچ مردی جز من با این تیپ و قیافه باشی!

بهم برخورد ... با عصبانیت گفتم : مگه تیپم چشه؟؟؟؟

و یه نگاه به لباسم انداختم که نزدیک بود از خجالت بمیــــرم!

وای خدا!!!! اینو کجای دلم بزارم؟؟؟

لباسم یه لباس خواب کوتاه و سفید رنگ بود که روی شکمش رو تور پوشش داده بود و قسمت بالاش هم سنگ ریز کار شده بود.

دستم روی دهنم فشردم و یه نگاه به آرشام انداختم که شروع به خندیدن کرد و همینطور که از کنارم می گذشت گفت : آرسام تا نیم ساعت دیگه میرسه ... آماده باش که بریم خونه ی آقای سماعی!

حال خودمو نمیفهمیدم!

هم ازش خجالت میکشیدم و هم از اون جملش که گفت نمیخوام جلوی هیچ مردی جز من با این تیپ و قیافه باشی لذت میبردم.

دوباره حس کردم دوشش دارم ... اون پسر خودخواه... مغرور و لجباز و دوست دارم.

با یاد آوری اینکه نهار باید بریم خونه آقای سماعی به خودم اومدم و به سمت کمدم رفتم.

فرداش با آرشام ، مامان ، نسرين و آرسام رفتیم آزمایش خون .

آرشام از این همراهی تعجب کرده بود و حتی پرسید اینم جزء آداب و رسومه؟؟؟

___ نه! اینا هدف دار اومدن !

منظورمو فهمید .

نسرين به انگار به این امید اومده بود که جواب آزمایش خون منو آرشام منفی بشه که خدارو شکر به کوریه چشمش نشد.

و روز بعدش بینمون صیغه ی محرمیت خونده شد.

چیزی که کلی باعث خوشحالیم شد حرکت آرشام بود که دستمو گرفت و سمت نسرين برد و اون جعبه ی مخمل سورمه ای رنگ رو کف دست نسرين گذاشت و گفت : خانوم من به این صدقه ها نیازی نداره ! ترجیحا پیش خودت باشه .

قصدهش از این کار هرچی هم بود برای من لذت داشت حتی اگه به خاطر من نبوده باشه !

امروز سیزده فروردین یعنی آخرین روزیه که خانواده ی راد یا به اصطلاح خانواده ی شوهرم مهمان ما هستن .
آقای سماعی با بابا تماس گرفت و از ما و مهمونامون دعوت کرد تا سیزده به در رو کنار اونا باشیم.
بابا اول امتناع کرد اما بعد دعوتشون رو پذیرفت .

صبح زود از خواب بیدار شدم ، دوش گرفتمو شروع به آرایش کردم ، البته به اصرار مامان ، چون عقیده داشت آدم باید برای شوهرش تنوع داشته باشه ، حتی کلی باهام صحبت کرد تا یکم برای آرشام عشوه بریزم .
با یادآوریه حرفای مامان پوفی کشیدم و لباسایی که از شب قبل آماده کرده بودم رو پوشیدم که شامل : مانتوی مشکی کوتاه با حریر بلند که تا پایین زانوم میشد و شال آبی فیروزه ای همراه با ساپورت مشکی و بوت های مارک دار مشکی میشد.

کیف دستی کوچیکمو برداشتم موبایلمو توش انداختم و از اتاق خارج شدم.

وقتی جلوی دید مامان قرار گرفتم با حرص کشیدم کنار و گفتم : اینا چیه دخترم؟؟؟ مگه میری عذا داری؟؟؟؟ خیر سرت عروسیه!!!

— وا! مامان چرا شلوغش میکنی؟ تازه عروسم ، ندید بدید که نیستم! نگاه چقد شیک لباس پوشیدم!!!

مامان دستی به پیشونیش کشید و با همون لحن قبلی گفت : وای!!! هر کاری میخوای بکنی بکن فقط این روز آخریه رو یکم دور و بر شوهرت بپلک! تو دیگه مجرد نیستی!!!

گونه ی خوش تراششو بوسیدمو گفتم : چشم مامان جوووون! شما حرص نخوررر!!!

و با چشم دنبال آرشام گشتم که روی راحتیا دیدمش ، شلوار زرشکی و پیرهن مشکی پوشیده بود که دوتا دکمه ی بالاشو باز گذاشته بود و عضله های سینهش رو بدجور به نمایش گذاشته بود، تنها عیبش ابروهایش بود که طبق معمول همیشه به هم گره خورده بود ... مثل همیشه با ابهت و جدایی اب ... خوش تیپ و خوش پوش بود .

ناخداگاه از کنار مامان که نمیدونم چی داشت میگفت گذشتم و به سمتش رفتم ، مقابلش ایستادم... سرشو بالا آورد و نگاه گذرایی به تیپم انداخت و تو چشمام خیره شد ... تو نگاهش تحسین و به راحتی میخوندم ... ابروهای گره خوردش از هم باز شد و گفت : سلام نمیکنی خانومم؟ و نا محسوس به اطرافیان اشاره کرد.

مهم نبودن ... اصلا ... فقط آرشام مهم بود که تو اون لحظه منو به سمت خودش جذب میکرد ... چرا که نه ؟ اشکالش کجاست؟؟ اون شوهرمه ! حتی اگه موقت باشه بازم شوهرمه ! پس چه ایرادی داره؟؟

بی اختیار بهش نزدیک تر شدم ... روی دسته ی راحتی نشستم و ... با ناز سمتش خم شدم و گوشو آروم بوسیدم و آروم تو گوشش گفتم : سلام عزیزم!

صدای شکستن چیزی اومد ... نسرین بود که فنجون از دستش افتاده بود و این کارش تنها کار مثبتی بود که میتونست انجام بده چون باعث شد نگاه های سنگین از روی ما برداشته بشه با نرمی لبای آرشام روی چونه ام و بعد صدای دلنشینش که گفت : سلام به روی ماهت نفسم! یه حس خیلی خوبی بهم دست داد ... با همین چندتا کلمه انگار روی ابرا بودم ... چیکار کنم دیگه دیوونه ام ... دیوونگی هم عالمی داره !

بعد از صرف صبحانه همگی از خونه خارج شدیم که آرسام سوئیچ لکسوز رو سمت آرشام گرفت و گفت : داداش شما و خانومت با ماشین من بیاید و چشمک شیطنت باری بهمون زد و رفت .

با دور شدن آرسام ، آرشام بی درنگ در ماشینو برام باز کرد و گفت : بفرماید بانو!

با لبخندی که سعی در مهار کردنش داشتم گفتم : خورده ندارم آقا!

در رو بست و همینطور که لبخند رو لباش بود پشت فرمون نشست و گفت : پول نمیخوام !

— پس چی؟؟؟

شیطون گفت : بعدا می فهمی !

وا!!! چه چیزا آرشام شیطون میشه بعضی وقتاهــــــــــــــــــــا!!!

و به سمت بابا اینا که منتظر ما بودن رفتیم تا باهم وارد ساخت شیم.

آرشام دستشو جلو آورد و منم دستمو دور بازوش حلقه کردم ... به هر حال اون بزرگ شده ی آمریکا بود این چیزا رو جزء آداب و رسوم می دونست.

با آقای سماعی و مریم خانوم همسرش احوالپرسی کردیم و با تهمنه عمه ی رها و شوهرش به گرمی برخورد کردم ... تارا دخترشونم بود ... دختری افاده ای ... خداوشکر خواهرش تینا ازدواج کرده بود وگرنه باید عشوه های اونم تحمل میکردم.

فقط به یه سلام خُشک و خالی بسنده کردم ولی دختری پرو تا به آرشام رسید همچین گرم باهاش برخورد کرد که لجمو در آورد و کاری کرد که نقشه ی قتلشو تو ذهنم بکشم.

به رها که رسیدم محکم بغلش کردم.

بعد از لحظاتی ما جوونا البته به غیر از تارا از ساخت بیرون زدیم و به سمت باغ حرکت کردیم که صدای ممتد بوق نگاهمو به جاده کشید ... سه تا ماشین بودن ... دایی ها و عموی رها که با خانواده شون اومده بودن.

رها به استقبالشون رفت و منم همراهیش کردم که بعد از من آرسام و آرشام و رهامم اومدن.

با این که مارو نمیشناختن باهم مشغول احوالپرسی شدیم.

پسری قد بلند با موهای مشکی و ابروهای

کشیده مشکی در حالی که تو چشمام خیره بود خطاب به جمع گفت : موافقید بریم تو باغ؟

پدرش جواب داد : اول بریم داخل یه اظهار حضور بکنیم بعد هرکاری بخوای انجام بدی آزادی!

پسره خودشو نباخت و گفت : پس شما از جلو بفرمایید!

مهمونای جدید وارد ساختمون شدن ما به سمت باغ رفتیم.

رهام رو به آرسام پرسید : خب جناب پلیس ... بگو ببینم این خواهر منو چطوری نجات دادی؟

آرسام با خنده : اووو ماجراش طولانیه! هر وقت یادش می‌فتم بینیم درد میگیره!

رها با شرمندگی سرشو پایین انداخت و آرام گفت : من که عذر خواهی کردم!

آرسام : شوخی بود!

خیلی کنجکاو بودم بفهمم ماجرای بین رها و آرسام چی بوده...

آرشام دستشو جلو آورد و منم دستمو دور بازوش حلقه کردم ... به هر حال اون بزرگ شده ی آمریکا بود این چیزا رو جزء آداب و رسوم می دونست.

با آقای سماعی و مریم خانوم همسرش احوالپرسی کردیم و با ته‌مینه عمه ی رها و شوهرش به گرمی برخورد کردم ... تارا دخترشونم بود ... دختره ی افاده ای ... خداروشکر خواهرش تینا ازدواج کرده بود وگرنه باید عشوه های اونم تحمل میکردم.

فقط به یه سلام خُشک و خالی بسنده کردم ولی دختره ی پررو تا به آرشام رسید همچین گرم باهاش برخورد کرد که لجمو در آورد و کاری کرد که نقشه ی قتلشو تو ذهنم بکشم.

به رها که رسیدم محکم بغلش کردم.

بعد از لحظاتی ما جوونا البته به غیر از تارا از ساخت بیرون زدیم و به سمت باغ حرکت کردیم که صدای ممتد بوق نگاهمو به جاده کشید ... سه تا ماشین بودن ... دایی ها و عموی رها که با خانواده شون اومده بودن.

رها به استقبالشون رفت و منم همراهیش کردم که بعد از من آرسام و آرشام و رهامم اومدن.

با این که مارو نمیشناختن باهم مشغول احوالپرسی شدیم.

پسری قد بلند با موهای مشکی و ابروهای

کشیده مشکی در حالی که تو چشمام خیره بود خطاب به جمع گفت : موافقید بریم تو باغ؟

پدرش جواب داد : اول بریم داخل یه اظهار حضور بکنیم بعد هرکاری بخوای انجام بدی آزادی!

پسره خودشو نباخت و گفت : پس شما از جلو بفرمایید!

مهمونای جدید وارد ساختمون شدن ما به سمت باغ رفتیم.

رهام رو به آرسام پرسید : خب جناب پلیس ... بگو ببینم این خواهر منو چطوری نجات دادی؟

آرسام با خنده : اووو ماجراش طولانیه! هر وقت یادش میفتم بینیم درد میگیره!

رها با شرمندگی سرشو پایین انداخت و آروم گفت : من که عذر خواهی کردم!

آرسام : شوخی بود!

خیلی کنجکاو بودم بفهمم ماجرای بین رها و آرسام چی بوده...

این سمت باغ که ما بودیم یه تاب بزرگ بود و یه آلاچیق زیبا که دیواره هاش با برگای درخت پوشیده شده بود ...
واردش شدیم و روی صندلی ها نشستیم .

توجه ام به میز کوچیکی که گوشه ی آلاچیق قرار داشت جلب شد ، انواع نوشیدنی های الکلی روش بود.

رهام رو به آرسام گفت : خب ما منتظریم!

آرسام : من هیچ وقت راجع به ماموریتام صحبت نمیکنم.

اوهِـــــــــــــــــــــو!!! کی میره این همه راهـــــــــــــــــــــو...

منو رهام به آرسام اصرار میکردیم و آرشام خنثی به ما نگاه میکرد .

در آخر آرشام گفت : آرسام براشون بگو!

آرسام دستنی به موهاش کشید : عجب! خب یه خلاصه میگو!

— فکر میکنم راحت ترین ماموریتی که رفتم همین بود چون این خلافاکارا تازه کار بودن و ما با کمک افراد آرشام خیلی زود پیداشون کردیم و رها رو نجات دادیم . اما یه مشکل داریم ... هنوز سر دسته خلافاکارا رو نگرفتیم!

من فقط کنجاو به آرشام نگاه میکرد ... یعنی چی؟؟؟ افراد آرشام؟؟؟ کدوم افراد؟؟؟ اینجا چه خبره؟؟؟

با صدای رهام به خودم اومدم : این که خیلی خلاصه بود ... پس ماجرای بینی چیه؟؟

آرسام با لبخند : این دیگه بماند...

رهام از این حرف خدشش نیومد چون اخم کوچیکی روی پیشونیش نمایان شد.

— من اومدم!!!

همه به سمت صدا برگشتیم ، همون پسر عموی وراج رها بود که به همراه تارا به ما ملحق شدن.

تا اومدیم حرفی بزنیم دوربین عکاسیشو بالاآورد و سریع یه عکس دسته جمعی ازمون گرفت ... من با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش میکردم... وای خدا این دیگه کی بود؟

خودش هرهر زد زیر خنده...

نگاهم به تارا افتاد که به سمت نوشیدنی ها می رفت ... اون دسته از موهاشو که از شالش بیرون گذاشته بود رو پشت گوشش برد و با صدای نازک و لطیفش رو به جمع گفت : کسی نوشیدنی میل داره؟

رهان با لبخند گفت : اگه ساقیش تو باشی چرا که نه؟؟؟

تارا انگار خوشش اومد چون لباسو غنچه کرد و چشمکی به رهام زد و تو جام هایی که مقابلش بود نوشیدنی ریخت ... همه با به به و چه چه به طرف نوشیدنی ها رفتن ... فقط من و آرسام از جامون تکون نخوردیم .

تارا همینطور که از جامش می نوشید بهم نزدیک شد و گفت : تو نمیخوری؟ نکنه اجازه نداری؟؟؟

اصلاً بهش محل نداشتم و لیوان آب آلبالویی که آرشام برام آورده بود رو ازش گرفتم که یه لحظه حس کردم مانتوم خیس شد... با تَنفَر به تارایی نگاه کردم که جام شرابشو رو مانتوم خالی کرده بود درحالی که با مظلوم نمایی ادعا میکرد از قصد نبوده اما من مطمئنم که بی قصد و غرض نبوده ...

بی توجه به همه خیلی ریلکس گفتم : من که مانتوم مشکیه زیاد مشخص نیست تو که مانتوت روشنه ببینم چطور میشه و تو یه لحظه آب آلبالو رو روی مانتوی فسفری رنگش خالی کردم... و زیر نگاه های متعجب بقیه از آلاچیق بیرون زدم.

اصلاً از کارم پشیمون نشدم در عوض یه خوشی وصف نا پذیری ته دلم بود و به خاطر همین شروع به خوندن یه آهنگ مزخرف از آندی کردم : اون قد و بالا رو ببین چه کرده !

ناز و اداها رو ببین چه کرده !

غنچه ی لب ها رو ببین چه کرده!

تو دلربایی بهتری تو مهربونی اولی !

به عشق که با وفا ...

یهو یه چیزی منو به طرف خودش کشید که سخته رو زدم و متعاقب اون درخت تکیه گاهم شد.

قامت آرشام با چشمای خندون مقابلم نمایان شد .

— وای سخته کردم !!! جداً نمیتونی یکم ملایم تر باشی؟؟؟

لبخند خوشگلی زد که دلم ضعف رفت .

آرشام : فکر کردم دختره ناراحت کرد که اینجوری زدی بیرون! نگو خانوم عین خیالشم نیست!

بیخیال خنده ی بلندی سر دادم : نه بابا ! در حدی نبود که ناراحتم کنه .

آرشام : پس الکی بهش توپیدم!

چشمام گرد شد . با ذوق خودمو تو آغوش گرمش انداختم : واقعاااااااا؟؟؟؟

دستاشو مثل حصار دور کمرم پیچوند و آروم گفت : آره ! واقعا!

دلہ نمیخواست از آغوشش جدا شدم ... اما دیگه دارم زیاده روی میکنم ... من دوسش دارم ... خیلی خیلی زیاد ...
اما آرشام که ... حس منو نداره ... اون که منو دوست نداره ! فقط با دید هم بازی نگام میکنه.

بی اشتیاق ازش جدا شدم .

نه به اون خوش حالیم نه به این گرفتگی!

دستشو زیرِ چونم گذاشت و وادارم کرد تو چشمش نگاه کنم ، چی تو نگاهش بود که نمیذاشت نگاهمو ازش بگیرم؟؟؟

آرشام : چی شد عزیزم؟

نگو آرشام... از این کلمات استفاده نکن ، من بی جنبه ام ... دلبستگی بیشتر میشه و دل کندم سخت .

اشکی که توی چشمم جمع شده بود قطره قطره پایین ریخت، چی بگم در جواب سوالت؟؟؟

ترجیح دادم به جای موندن و سکوت کردن برم .

خواستم از کنارش بگذرم که دوباره با دستاش کمرمو گرفت و به طرف خودش کشید.

دوباره تو بغلش افتادم.

یکم وول خوردم اما نتونستم از بین حصار دستاش خارج بشم . با یکی از دستاش شونه راستمو گرفته بود .اون دستشو هم آورد بالا و گذاشت یه طرف صورتم روی گونم .

حالا تو این هاگیر وا گیر من چرا داغ شدم؟؟؟؟؟؟؟؟

دستاش خیلی داغ بود به طوری که صورتم داشت آتیش میگرفت.

سر تا پام میلرزید ولی نمیدونم چرا یه حس خوبی داشتم . فکر کنم خُل شده بودم ، هم میترسیدم هم از نزدیکی زیاد آرشام به خودم لذت میبردم..

یه لبخند کمرنگی زد و گفت : خودخوری نکن نفس ... من حالتو میفهمم ... اما ... بزار به خودم ثابت کنم !

نــــه یعنی حسمو فهمیده؟؟ وای آبروم رفت !!!

پرسشگر نگاهش کردم ... ادامه داد: تنها راهش همینه ...

و همینطور که به لبام خیره شده بود سرشو آروم پایین آورد و گفت : منو ببخش!

لباشو روی لبام گذاشت هنگ کردم... تنم آتیش گرفت ... قلبم وایساد انگار یه جریان برق بهم وصل شده بود. لباش داغ و پر حرارت بود به طوری که احساس میکردم لبام داره میسوزه!

با ولع لبامو میبوسید و نفس نفس میزد.

همراهی نمیکردم اما لذت میبردیم که حس کردم دارم نفس کم میارم و ازش جدا شدم .

چشمامو که از سر لذت بسته بودم باز کردم .

لبمو به دندون گرفتم و عقب کشیدم.

آرشام خندید .

دستاشو از هم باز کرد و گفت : بیا اینجا ...

سری بالا انداختم و گفتم : نمی خوام...

آرشام : یعنی چی؟؟؟ باید بخوای!

به طرفم اومد و توی یه حرکت دستشو زیر زانو هام انداخت و بلندم کرد : ولم کن ... ولم کن!

آرشام همونطور که به سمت ماشین می رفت گفت : جیغ نزن ... گوشم کر شد . داد بزنی میندازمت پایین!

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو روی شونش گذاشتم .

صورتمو توی گودی گردنش گذاشتم و فوت کردم که فشار دستاشو بیشتر کرد و من با خودم گفتم : ای کاش می شد

زمان همین جا متوقف شه !

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

دُرت مقابل در ماشین روی زمین گذاشتم .

با صدایی که ناز و عشوه توش مشهود بود گفتم : چرا اومدیم اینجا؟

با شیطنت گفتم : دوست داری کجا بریم؟؟؟

صادقانه جواب دادم : هر جا غیر از اینجا !

حس اشتیاق تو چشمش مشهود بود ... انگار آرشام همینو میخواست ... اینکه اینجا نباشیم.

بی درنگ در ماشینو باز کرد و منو فرستاد تو و خودشم تو کسری از ثانیه سوار شد.

از باغ که بیرون زدیم آرشام پاشو روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد ...

— آرشام؟؟؟

آرشام : جانم؟

از جوابش ذوقی تو دلم نشست که باعث شد لبخند رو لبام بیاد.

— حاله داره از بوی این زهرماری به هم میخوره !!! بریم خونمون؟؟؟

آرشام : میریم خونتون !

جلوی خونه که رسیدیم ماشینو تو کوچه پارک کرد و با هم رفتیم داخل .

همینطور که از پله ها میرفتم بالا گفتم : تا یکم تی وی ببینی و از خودت پذیرایی کنی من دوش میگیرم و میام .

آرشام : باشه ! کاری داشتی صدام کن!

وا! چه کاری داشته باشم؟؟؟ چه چیزا...

تو ده دقیقه دوش گرفتم از حموم بیرون زدم و همینطور که حوله ی نیم وجبی صورتیمو دورم بسته بودم مقابل آینه
وایسادم و به خودم نگاه کردم ... بهتر دیدم تو این موقعیت یکم به خودم برسم.

یه آرایش خوشگل کردم و این دفعه به لبام رژ جیگری زدم ... خیلی خوشگل شدم ... داشتم برای خودم بوس میفرستادم که صدای آرشام بلند شد

آرشام : خوشگلی خانومم! دیگه به این چیزا نیازی نداری که!

سعی کردم سرمو که از شدت خجالت تا آخرین حد پایین انداخته بودم بالا بیارم و خجالتمو کنار بزنم اما نمی شد!

که صدای قدم های سنگینش بهم فهموند داره بهم نزدیک میشه... دستشو زیر چونه ام گذاشت و وادارم کرد تو چشماش نگاه کنم .

گفت : چیکار کنم که ازم خجالت نکشی؟؟؟ تو که تا چند وقت پیش اینجوری نبودی!!!

زبونم باز شد: خب ... خب تا چند وقت پیش وضعیتمون اینطوری نبود!

آرشام : مگه وضعیتمون چطوریه؟؟ از نظر من فقط به هم نزدیک تر شدیم اما فکر کنم نظر تو مخالف باشه!

و دست راستشو روی قسمت برهنه ی کمرم گذاشت و منو به سمت خودش کشید و موهامو چند بار بوسید .

دلم میخواست تمام روز تو آغوشش باشم چون امروز از هم جدا می شدیمو وضعیت مشخصی نداشتیم . می دونستم حسمو فهمیده چون خودشم اعتراف کرد اما اینکه از احساسش بی خبر بودم عذابم میداد ، ترسم این بود که نکنه اون بوسه فقط از روی حوس بوده باشه!

خودمو ازش جدا کردم و گفتم : آرشام دیر شد ! بزار آماده شم !

آرشام : فکر نمیکردم فقط برای دوش گرفتن بخوای بیای خونه.

قصدم این نبود بیشتر میخواستم وقتمو با آرشام بگذرونم اما فکرای منفی مثل خوره ذهنمو درگیر کرده ... یه تلنگر میخوام ... یه حرفی از جانب آرشام که به ادامه دادن امیدوارم کنه!

بی توجه به حرفش گفتم : میخوام لباس بپوشم ... برو لطفا !

سرشو تکون داد و با اخم و متفکر گفت : برم ؟؟؟ کجا برم؟؟ مگه من شوهرت نیستم؟

این بهونه گرفتنش برای چی بود؟؟؟

حرفی که تو دلم بود و زدم : شوهرم هستی! اما شوهر صیغه ای! پس چطور میتونم ...

اجازه ی ادامه بهم نداد : پس بهم اعتماد نداری؟؟؟ من بی جنبه نیستم که با یه نگاه دلم بلرزه و دست از پا خطا کنم چون اونقدر دیدم از این چیزا که برام عادی شده ! و متاسفم که همچین فکری تو سرت شکل گرفت!

و در حالی که از اتاق بیرون میزد گفت : سریع بیا پایین تا برگردیم به همون خراب شده!

سرمو بین دستام فشردم و رو تخت نشستم ، هه بین چطوری روز آخری خراب شد! همه چیز خوب پیش می رفت اگه اون حرفو نمیزدم! اما آرشام گفت ... گفت که ... اونقدر از این چیزا دیدم که برام عادی شده ... چطور بهش اعتماد کنم؟؟؟؟

با فکر و خیال چیزی عایدم نمیشه ... باید باهاش حرف بزنم.

لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم .

همینطور که از پله ها پایین می رفتم با نگاهم دنبالش میگشتم که ... دیدمش، کنار پنجره وایساده بود و بیرونو تماشا میکرد .

با صدای کفشام به سمتم برگشت .

گفتم : بریم . من آماده ام.

دوباره اخماش رفت تو هم و گفت : صبر کن! بیا اینجا !

با تعجب به سمتش رفتم .

اونقدر بهش نزدیک شدم که فقط دو قدم باهاش فاصله داشتم .

دستمالی از جیبش بیرون کشید ، به طرفم گرفت و گفت : رژت و پاک کن!

پس بگو... دلیل اخمش اینه!!!

پوفی کشیدم : پاک نمیکنم!

آرشام : پاک میکنی

— نمیکنم...

آرشام : نفس ... اعصاب منو خورد نکن وگرنه...

— وگرنه چی؟

با جدیت گفت : وگرنه خودم پاکش میکنم!

دید عکس العملی نشون ندادم ادامه داد: این چه رفتاریه شما دخترا دارید؟ چرا از جلب توجه خوشتون میاد؟

اگه چند تا سیلی بهم میزد انقدر ناراحت نمی شدم که حرفاش آتیشم زد .

چه فکری پیش خودش می کرد؟

با غیض نگاهش کردم و گفتم : من هر کاری که دلم بخواد میکنم به توام هیچ ربطی نداره اصلا دلم میخواد لجبازی کنم

که چی؟؟؟؟؟؟

آرشام : این لجبازی به نفعت نیست !

— برام مهم نیست!

اون دو قدم خالی بینمونو پر کرد.

نباید عقب بکشم.

دستمو به کمرم زدم و با جدیت نگاهش کردم اما...

با حلقه شدن دستاش دور کمرم بدنم برای یه لحظه منقبض شد. سرمو بلند کردم و نگاهمو پر تعجب به چشماش دوختم . قدم تا نزدیک شونش میرسید... دستاشو از روی کمرم حرکت داد.

خواستم بگم چیکار داری میکنی که ؟ اما با کاری که کرد چشمام گشاد شد ، حرفم یادم رفت، انگار بهم برق وصل کردن ... ضربان قلبم تند شد تا جایی که فکر کردم هر لحظه قلبم از جاش کنده میشه ... احساس میکردم صورتم زیر انگشتاش داغ میشد. شاید من یخ بود و اون داغ.

لباش از هم باز شد و آرام و دونه دونه به لبهام بوسه زد .

اولش نرم بود ولی بعد ... جووری شد که انگار لبام داشت کنده می شد .

لبهامو روی هم فشردم داشتم مقاومت میکردم اما ... دیگه نتونستم و ... لبام خود به خود از هم باز شد و همراهیش کردم ... سعی کردم درست ببوسم ، دستم نا خودآگاه بالا رفت و دور کتفش قرار گرفت با کاری که کردم بیشتر به خودش فشردم و یکی از دستاشو لای موهای بلندم که از زیر شالم بیرون زده بود فرو کرد.

بعد از حدود یه دقیقه عقب کشید لبای منم دو سانت با لباش کشید .

با چشمای خمارش زل زد تو چشمام .

با صدای آرام و با احساسی گفت :خیلی میخوامت!

و شروع کرد به بوسیدن گردنم

و به دیوار چسبوندم ... حس خیلی خوبی داشتم ، اما دیگه کافی بود !

سعی کردم با صدا زدنش به خودش بیارم .

— آرشام ؟

اعتنایی نکرد که دوباره صداش زدم سرشو بالا آورد ، تو چشمام خیره شد و جواب داد : جانم؟؟؟

میخواستم بگم بسه دیگه ... نباید خیلی پیش بریم! اما وقتی یاد حرفش میفتم که بالاخره اعتراف کرد که دوسم داره ترجیح دادم چیزی نگم و گم بشم تو چشمات .

تو یه حرکت یکی از دستاشو زیر زانوم انداخت و اون یکی دستشو دور کتفم و بلندم کرد که مثل دفعه ی قبل جیغم رفت هوا که گفت : این دفعه اگه جیغ بکشی ...

من ادامه دادم : میندازیم زمین...

آرشام : نــــه ! بوست میکنم.

یعنی لال شدم که خنده اش گرفت و منو روی یکی از راحتیا گذاشت و خودش درست مقابلم نشست.

چند تا حس با هم به سراغم اومده بود ... ناراحتی ، خوشحالی و سردرگمی!

بلندشدن صدای آرشام وادارم کرد سرمو بالا بیارم .

آرشام: نفس ازت میخوام بهم اعتماد داشته باشی و از حرفام برداشت بدی نکنی ! من آدم بدی نیستم ... شایدم باشم اما فقط در مقابل اونایی که ذات بدی دارن .

تو ... سر بسته از زندگی من باخبری ، اگه یادت باشه قسمتی از زندگیمو برات گفتم و خواستم که راز دار باشی ، اما من همه ی حقیقتو نگفتم . بهت گفتم که توی دوران نوجوونیم ضربه ی روحی بدی خوردم و فهمیدم که من از یه مادر دیگه ام و اینکه جواد راد هم این موضوعو تصدیق کرد . هیچ کدوم از حرفام دروغ نبود . اما الان وقتش رسیده پرده از این راز برداشته بشه... فقط وقتی همه چیز و فهمیدی اجازه ی انتخاب داری که تا آخر باهام بمونی یا ... من قبلا نمیتونستم صد در صد بهت اعتماد کنم و زندگیم و بریزم رو دایره از طرفی به دنبال جلب توجه تو بودم . میخواستم اعتماد تو جلب کنم و تو رو وارد نقشه ی انتقامم کنم و بهت بفهمونم که بعضی آدمها چقدر میتونن پست باشن اما نتونستم ادامه بدم ... این کار از من ساخته نبود ! نباید یه دختر بی گناه رو وارد بازی کثیف انتقام میکردم!

نوجوانی من هم زمان بود با یه فراموشی کوتاه مدت . در واقع من نه نامشروع بودم نه جزئی از خانواده ی راد . من یه دورگه ام که پدرم ... رادمان محتشم... یه تاجر ایرانی مقیم امریکا و مادرم امریکای اصل بود. پدرم و جواد راد با هم دوست صمیمی بودن و یه جورایی همکار به حساب میومدن . توی رفت و آمدایی که با هم داشتن راد شیفته ی

مادرم همیشه و پیشنهاداتی بهش میده که مادرمو عصبی میکنه! وقتی پدرم موضوع رو فهمید، رابطه ی دوستیش بهم خورد و در مقابل به دشمنی تبدیل شد.

آرشام

بین حرفم پرید و گفت : توقع داری اینایی که گفتم رو باور کنم؟

گفتم : یعنی اینقدر دور از ذهنه؟؟؟

نفس : آره ! چطور باور کنم وقتی با عقل جور در نیاد؟

— همیشه آرزوی اینو داشتم که زندگیم یه خواب باشه... تا اون موقع بتونم بیدار شم و ببینم که تموم اون اتفاقا یه کابوس بوده اما از واقعیت زندگی همیشه فرار کرد ، باید بمونی و بسازی ... من موندم اما ... به جای سازش سعی کردم بجنگم !

نفسمو با آه عمیقی بیرون دادم : پونزده سالم شده بود ... پر خاشجو شده بودم ... گنجایش نداشتم ... نسبت به همه چیز سرد بودم ... هیچ چیز تو زندگیم مفهومی نداشت، از همه نفرت داشتم.

چند ماه گذشت... راد و زنش از حرکاتم خسته شدن ! راد گفت واسه چند وقت میفرستم امریکا ! قبول نکردم اما ... کسی بهم توجه نکرد ... باورم شده بود که یه بچه ی نامشروعم یعنی ... وجودم از روی گناهه! (کف دستامو به چشمم فشار دادم ... لعنتی ... نباید اشکی روی صورتم جاری شه!) دو سه ماه از اقامتم تو امریکا می گذشت . به غیر از محافظام کسی رو نداشتم . تا این که چند نفر اومدن دنبالم.

منو بردن آزمایشگاه... اونجا مردی نسبتا جوان رو دیدم با لباسای مرتب و شیک .

بغلم کرد و گفت : خدا کنه حرفش درست باشه ! نمیدونستم از چی حرف میزنه . از من و همون مرد خون گرفتن . بعد از چند دقیقه دکتر گفت ، جواب آزمایش مثبته! با شنیدن این حرف اون مرد محکم به آغوشم کشید و با صدا گریه کرد . منو به خونش برد. گفت بهم بگو پدر ... اما من پدر داشتم ... جواد رادا! همینو بهش گفتم ...

عصبانی شد و گفت ، اون پدرت نیست! من پدرتم!

نمیتونستم باور کنم ... این همه فشار برای یه پسر پونزده ساله خیلی زیاد بود ! تو خونه ی همون مردی که فهمیدم اسمش رادمان محتشم موندگار شدم. دیگه بهم اصرار نمیکرد لقب پدر بهش بدم. بیشتر اوقات کنارم بود ... بهم محبت میکرد چیزی که من همیشه تشنه اش بودم ... دیگه از افسردگی و گوشه گیری هام خبری نبود ... برعکس شاد و سرزنده شدم . بهش پدر میگفتم.

مکت کوتاهی کردم و بدون اینکه نگاش کنم ادامه دادم: همه چیز خوب بود تا این که بیست ساله شدم دیگه پدرم میدونست راد و زنش چه بلاهایی سرم آوردن. بهم گفت وقتی تازه به امریکا فرستاده شدم راد باهش تماس گرفته و گفته پسر تو پیدا کردم و فرستادمش امریکا ... گفته بیا کینه های قدیمیو دور بریزیم . پدرم به حرفاش شک کرد . گفت : به راد خیلی اعتماد داشتم . دست راستم بود اما وقتی فهمیدم چشمش ناپاکه و به مادرت نظر بد داره و با زیرکی از حسابها به نفع خودش پول حواله میکرده باهش برخورد کردم و به بدترین شکل از کارخونه بیرونش کردم. تاثیر رفتارم به حدی بود که تو رو بدون اینکه خودم بفهمم ازم جدا کنه. تازه یک ساله شده بودی ... که تو رو دزدید ، نمیدونستم کار اوئه! مادرت مشکل قلبی داشت ... حتی دیگه نمیتونستیم بچه دار بشیم! قلبش این همه درد و تحمل نکرد و تنهام گذاشت .

بیچاره پدرم ! خیلی ضربه ی بزرگی دیده بود هم زنشو از دست داده بود هم بچه شو ...

به نفس نگاه کردم... با چشمای غمگین نگاهم میکرد.

ادامه دادم : هدفم شده بود انتقام ... فقط انتقام ... انتقام به خاطر روزایی که با کتک و زجر تلف شد ... به خاطر محبتی که ازم دریغ شد ... به خاطر از دست دادن مادرم و ... به خاطر جدا شدن از خانوادم.

سرمو چرخوندم سمتش ... نگاهمون تو هم گره خورد . یه حس خوب تو قلبم به وجود اومد. هیچی نمی گفت فقط با اون چشمایی که نم اشک درش پیدا بود مظلومانه نگاهم میکرد

— توی فکر انتقام بودم ... اول قصد کردم فکرمو روی روشا پیاده کنم و بهش ضربه بزنم، اما نتونستم به هر حال اون بی گناه بود.

نسرین محل بهم نمیزاشت و راد مرتب باهام بحثو جدل میکرد ، مطمئن بود که من بی هدف به ایران نیومدم ... با رفتاراشون بهم نشون دادن از گذشته ای که برام رقم زدن پشیمون نیستن ! برام مهم نبود چون قلبی داشتم که سخت تر از سنگ شده بود .

باهاشون به ارومیه اومدم . اونا سعی میکردن همه چیز رو طبیعی جلوه بدن و منم باهاشون کنار میومدم.

احتمالاتو تودهنم سبک سنگین کردم. با خودم فکر کردم وقتی از ارومیه برگردیم وارد شرکت میشم اما ... با همراه کردن تو این فکرم خط خورد و دست و پام بسته شد خواستم تو رو وارد ماجرا کنم و راد رو نسبت به پدرت بی اعتماد کنم اما این کار به شخصیت من نمیخورد... وقتی به شهرتون برگشتی تونستم اولین گام رو بردارم و وارد شرکت بشم و چند تا از آدمای خودمو اونجا مشغول کنم .

راد مطمئن بود یه فکراییی تو سرم هست ... مرتب به پرو پام می پیچید و میخواست دلیل برگشتمو بدونه و حتی سعی داشت از خونه اش بیرونم کنه...

اما من میدونستم باید چیکار کنم ... بهش وعده ی شراکت دادم ... چون پدرم تو امریکا کارخونه داره و اگه به راد اجازه ی تجارت میدادم تا حدودی میتونست ورشکستگی قبلیشو که خودم باعثش بودم جبران کنه، انگار از خداهش بود این پیشنهادو بهش بدم ... بی بهونه قبول کرد. با تموم شدن ماموریت آرسام و اومدنش به خونه روحیه ام بهتر شد . چقدر این پدر و پسر باهم فرق داشتن ...

هر شب گزارش کارایی رو که انجام میدادم برای پدرم میفرستادم ، خیلی ناراحت بود که نمیتونست کنارم باشه و کمکم کنه، ریسک بزرگی بود اگه به ایران میومد ... کارای کارخونه و ... هتل عقب می افتاد . برای عید که اومدیم اصفهان همه چیز عالی پیش میرفت به غیر از یه چیز ... این که قرار بود من یه بار کلان از ایران خارج کنم و به چند تا هواپیما احتیاج داشتم که بتونه بدون هیچ مشکلی با هر پرواز یه مقدار از این بار رو از ایران خارج کنه! جمشید یکی از زیردستامو با چند نفر به ظاهر کار بلد به شرکت آقای سماعی فرستادم ... اما ... کارشون خوب نبود ! آقای سماعی راضی نشد این کار رو انجام بده ... نمیخواستم شکست و قبول کنم راه تهدید رو پیش گرفتم ... قبول نکرد

... دستور دادم دخترشو چند روزی مخفی کنن اما آزاری بهش نرسونن! آرسام خودشو وارد ماجرا کرد. هر کاری میتونستم انجام بدم اما نمیتونستم بر علیه آرسام باشم. به بچه های باند اخطار دادم که خیلی زود مامورا پیدااشون میکنن ... ترسیدن ... بهشون قول دادم خیلی زود نجاتشون میدم حتی اگه انفاقی هم براشون بیفته خانواده هاشونو از لحاظ مالی ساپورت میکنم. قبول کردن حرفی که به ضرر من باشه نزنن!

اینا همه ی رازهای من بود ... حتی بعضیاشونو پدرم نمیدونه اما ... تو میدونی ... چون... تو یه دختره خاصی ، حتی طرز نگاهت، تموم حرکات و رفتارات ، در عین حال که میتونی منبع آرامش باشی خیلی راحت میتونی منو عصبانی کنی ... همین تورو برام خاص کرده... تا قبل از دیدنت نظرم این بود که همه ی آدمها مثل هم هستن ... همشون! ولی بین این آدمها تو ... خیلی فرق میکردی! بعضی وقتا مثل یسه ... پلنگی! اون شجاع نیست اما تسلیم نمیشه

حرفام تموم شده بود اما نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم.

گفت : با حرفایی که زدی گیج شدم . نمیدونم چی بگم یا چه برداشتی ازت داشته باشم اما امیدوارم این دفعه کامل حقیقتو گفته باشی ... تو حرفاتو زوی منم باید حرفامو بزنی!

سرمو به علامت تایید تکون دادم.

ادامه داد: روز اولی که دیدمت جذب زیباییت شدم . با خودم میگفتم اخه این همه زیبایی به چه درد یه پسر میخوره؟ اونم پسری که اینقدر مغرور و از خود راضیه! توی رودخونه که داشتم غرق میشدم و تو فرشته ی نجاتم شدی، احساس خوبی نسبت بهت پیدا کردم ... فهمیدم درسته رفتارت سرده اما قلبت گرم و مهربونه! وقتی همراhton به تهران اومدم یه سری مسائلی پیش اومد که باعث ناراحتیم شد ... نسرین ، روشا ، پرستو ، مونا اکثر اوقات رو مخم بودن ... وقتایی که از زندگیت برام می گفتی پیش خودم فکر می کردم که آرشام چه پسر ساده ایه که رازشو بهم میگه ... به من که یه دخترم و اونقدر باهوش صمیمی نیستم اما ... نمیتونستم که اینا همش نقشه است، حرفاتو باور نمیکردم ... باورم نمیشد نامشروع باشی انا با این حال سعی در آروم کردنت داشتم ... نمیخواستم تورو درهم و ناامید ببینم ... شخصیتی که از تو توذهنم شکل گرفته بود یه پسر تخس ، مغرور و مهربون بود.

به شهرم برگشتم یه حسی داشتم ... حسی شبیه به دلتنگی ، این حس عجیب وقتی برطرف شد که لحظه ی سال تحویل اومدید خونمون.

تو ... دید منو تغییر دادی ... آشنایی با تو بهم فهموند که آدمای ظاهر و باطنشون یکی نیست ، کسایی مثل جواد راد و همسرش در ظاهر آدمای شریفی هستن اما در باطن نه! و کسایی مثل تو ظاهر تکمیلی دارن و نشون میدن خوشحالن اما پشت این چهره ی شاد یه دل شکسته دارن یه قلب پر از غصه و ... اشک هایی که نمیتونن به راحتی اجازه ی جاری شدن بهش بدن مبادا غرورشون بشکنه!

اما آرشام ! تو با حرفایی که زدی مجرم بودن خودتو نشون دادی و این جرمی نیست که بشه اونو مخفی کرد تو در حال حاضر هیچ فرقی با خلافکار نداری و من از خلافکارا متنفرم ... تو دوتا خلاف بزرگ انجام دادی میخواستی محموله ی قاچاق از کشور خارج کنی و علاوه بر تهدید رها رو دزدیدی اینا هم خلاف محسوب میشن و در نتیجه من باید ازت متنفر باشم اما... اما نیستم ، چون درجه ی دوست داشتن و عشقت اونقدر تو قلبم به اوج رسیده که فقط یه گوشه ی کوچیک از قلبمو خالی گذاشته ... نمیخوام اونو با تنفر پُر کنم چون ... دوست دارم آرشام من دوست دارم اما باید قبول کنیم که جنس منو تو با هم فرق داره! من الان پر از شک و تردیدم ... زمان لازم دارم تا خودمو قانع کنم.

هر دو در سکوت بودیم . هیچ کدوم سعی در شکستنش نداشتیم.

نمیدونستم از اعتراف زیباش لذت ببرم یا از جملات بعدش!

نفس ... حرفاشو زده بود اما با حرفاش خودخواه و حریصم کرد برای به دست آوردنش برای رسمی تر شدن رابطمون ... این پایان راه نیست حتی اگه زمین تا آسمون فاصله داشته باشیم یا حتی مثل دوتا خط موازی باشیم تنها چیزی که مارو به هم وصل میکنه عشق ... فقط عشق... اما باید بهش وقت بدم.

خیلی ناگهانی از جام بلند شدم و گفتم : من گرسنمه ! تو چطور؟

گفت : منم همینطور !

برخلاف میل باطنیم گفتم : پس بهتره بریم آرسامم کلی میس زده!

دوست داشتم با رفتنمون مخالفت کنه اما فکر کنم توقع زیادی بود چون خیلی مطیع از جاش بلند شد.

نفس

دوباره به باغ برگشتیم . هرچند اصلا میلی برای برگشت نداشتم . ترجیح میدادم این روز آخر رو کنار آرشام باشم مخصوصا اینکه بالاخره اعتراف کرده بود... اما آرشام میخواست برگرده بدون اینکه نتیجه ای از حرفامون بگیریم منم ... چاره ای جز اطاعت نداشتم.

با برگشتنمون سوالا شروع شد که کجا بودید؟ چرا بی هماهنگی رفتید؟ چرا جواب موبایلتونو ندادید و ...

که آرشام با جوابای سرسری از مزاحما رو از سرمون باز کرد.

همه نهار خورده بودن و سهم منو آرشامو جدا گذاشته بودن.

یکی از خدمه به سمت اتاق نهارخوری راهنماییمون کرد که با دیدن غذاهای رنگارنگ نزدیک بود دل و دینمو به باد بدم.

یه ذره سالاد ماکارونی و یه ذره الویه برای خودم کشیدم .

آرشام نگاهی به غذای من کرد و زد زیر خنده : برای همینه اینقدر کوچولویی دیگه!

منم خندیدمو گفتم : چیه ؟ نکنه میخوای چاق شم بگی من زن چاق نمیخوام؟

چشمکی زد و گفت : خوب دستمو خوندی.

بحثو عوض کرد : امشب برمیگردیم تهران... به محض رسیدن یه بلیط میگیرم برای امریکا!

غم نشست تو دلم! حالا که به هم رسیدیم ... این دوری برای چیه؟؟؟

با ناراحتی که تو لحنم هویدا بود گفتم: حالا نمیشه تو نری؟؟؟

حس کردم خوشحال شد انگار چشماش برق زد ... شاید من اینطور فکر میکردم.

گفت: بالاخره هر اومدنی یه رفتنی داره، من خودمم اصلا دلم نمیخواد برم. تا قبل از آشنا شدن باهات هیچ خوشی نداشتم ... زندگی خلاصه شده بود تو انتقام و کارخونه و سود و سرمایه اما تو اومدی ... بی هماهنگی ... شدی دلیل خنده هام، تو زیباترین اتفاق زندگی، هر مردی توی زندگیش به زنی احتیاج داره که با همه بودنش، دستشو بگیره و دلگرمی و بهوشش برای ادامه زندگیش باشه ... اما باید برم به خاطر هر دومون ... باید بهت وقت فکر کردن بدم!

چشمایی اشکیم رو تو چشماش دوختم: این جدایی چقد طول میکشه؟؟؟

آرشام با تأمل گفت: حداقل شش ماه!

— حداقل؟؟؟ چرا اینقد زیاد؟؟؟

از جاش بلند شد و سمتم اومد ... خم شد و قطرات اشکی که روی گونه ام خود نمایی میکرد و بوسید.

مقابلم روی زانوهایش نشست ... دستامو تو دستاش گرفت و با اون صدای بم و جذابش که حالا لرزش خفیفی داشت گفت: این اشکا برا چیه نفسم؟؟؟ مگه خودت ازم وقت نخواستی؟

آره خودم خواسته بودم اما نمیدونم چه شده بود دلم میخواست بهانه بگیرم ... جوابم اشکایی بود که روی گونه ام جاری شده بود.

((حوا که بغض کند حتی خدا هم اگر اجازه برداشتن سیب را بدهد چیزی جز آغوش آدم آرامش نمیکند))

طولی نکشید که مقابلش نشستم و تو یه چشم به هم زدن خودمو تو آغوشش انداختم ...

با حس بوسه های پی در پی آرشام که روی موهام می نشست حس امنیت به سراغم اومد ... بازوهایش حکم یه پناهگاه امن رو برام داشت. درست می گفت این جدایی برامون لازمه!

بچه ها بیاید تو باغ دور هم باشیم.

با شنیدن صدای رهام که خطاب به ما بود خواستم سرمو از تو گودی گردن آرشام بیرون بیارم که اجازه نداد و با یه دستش که مثل محافظ کنار سرم بود وادارم کرد سرمو تکون ندم . چند لحظه بعد از هم جدا شدیم .

تو چشمام خیره شد : تو خانوم منی!!زن آرشام ! همینطور که تا الان کوه غرور بودی از این به بعد هم باید غرورت و حفظ کنی ... تو این چند وقتی که نیستم یه قطره اشکم نمیریزی! وقتی مال منی ، پیام دادن به کسی کامنت گذاشتن برا کسی دوست اجتماعی...

دوست همینجوری...همه اینا تعطیله...خنده هات...گریه هات...شیطانات...غصه هات...اخمات... فقط با خودم افتاد ؟

نگاهش ، حرفاش و حرکاتش طاقتمو ازم گرفت و در جوابش بی طاقت لبامو روی لبش گذاشتم و برای اولین بار خودم پیش قدم شدم، آرشام که انگار همینو میخواست بوسه های محکمی روی لبام میزد ... انگار میخواست برای روزای جداییمون ذخیره کنه ...
عصر بود که قصد برگشت کردیم.

قطرات بارون اول به صورت تگرگ و بعد آروم آروم شروع به باریدن کرد.

سوار ماشین که شدم آرشام سیستمو روشن کرد و صدای مازیار فلاحی توی ماشین پیچید:

دیگه دیره واسه موندن

دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه

که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی

دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم

چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره واسه موندن

دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه

که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی

دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم

چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره دارم میرم

چقدر این لحظه ها سخته

جدایی از تو کابوسه

شبیه مرگ بی وقفه

دارم تو ساحل چشمت

دیگه آهسته گم میشم

برام جایی تو دنیا نیست

تو اوج قصه گم میشم

دیگه دیره دارم میرم

بودنت را دوست دارم-شقایق.اس ۷۷

برام جایی تو دنیا نیست

به غیر از اشک تنهایی

تو چشمم چیزی پیدا نیست

باید باور کنم بی تو

شبیه مرگ تقدیرم

سکوت من پر از بغض

دیگه دیره دارم میرم... خداحافظ

رفتن و من حتی فرصت نکردم درست و حسابی با آرشام خداحافظی کنم.

#پارت ۹۵

روزها از پی هم میگذشت و هرروز یه خاطره به دفتر خاطراتم اضافه می شد

دو ماه بعد

...

از شرکت بابا که بیرون زدم بارون شروع به باریدن کرد .

سیستم ماشینو روشن کردم و برای هزارمین بار به آهنگ خداحافظ از مازیار فلاحی گوش دادم... دوباره یادش افتادم ... یاد نامردیش ... آرشام نامرد تو این دوماه حتی یه بارم باهام تماس نگرفت ... باورم نمیشه به همین راحتی

فراموشم کرد! بعضی وقتا تعجب میکردم که با مامان و بابا در تماس بود اما من ... نه! حتما اینم یه نقشه ی دیگه برای انتقامش!

با هر جمله ای که مازیار فلاحی می گفت اشکای منم راه خودشونو پیدا میکردن... با این همه بازم برام مهم بود عشقش به همون اندازه ی اول قلبمو احاطه کرده بود.

به خونه که رسیدم بعد از یه دوش آبگرم خودمو روی تخت پرت کردم و خوابیدم.

آرشام

چشامو روی هم فشردم و صندلی چرخ دارم و به حرکت درآوردم ... جلسه ی سهامداران خیلی خستم کرده بود!

با بلند شدن صدای گوشیم چشامو باز کردم ، امیدوارم مشکلی تو بخش تولید نباشه چون واسه امروز اصلا کشتش ندارم.

با بی میلی گوشینو برداشتم که با دیدن اسم مخاطبم لبخند محوی روی لبام نشست . بالا فاصله تماس و برقرار کردم و گفتم : سلام بابا ...

بابا : سلام پسر ... خسته نباشی! جلسه چطور پیش رفت؟

_ مثل همیشه به نفع ما شد ، پنج درصد قیمت سهاممون بالا رفت... نماینده شرکت پانیر هم قول همکاری بهم داد.

بابا: عالی شد! مطمئن بودم این دفعه هم تو حرف اول و تو سهام میزنی ... درضمن همکاری با شرکت پانیر یه امتیاز مثبتیه! میتونیم کمبود قطعات خودروها رو با کمک از این شرکت تأمین کنیم.

_ متوجه شدم ... راستی بابا! چندتا دستگاه جدید برای بخش تولید کارخونه میخوام ... زحمت سفارشش با شما!

بابا : باشه پسر!

از بابا خدافظی کردم و مشغول بررسی مدارک مهندسای جدید شدم... هشت تا مهندس جدید داشتیم.

یکی یکی مدارکشونو برداشتم و شروع به خوندن کردم .

پنج تاشون امریکایی بودن دوتا ژاپنی و یه ایرانی...

روی ایرانیه دقیق تر شدم ... آرش امیری ۲۲ ساله ... مهندس مکانیک ... خیلی خیلی بی تجربه بود. کی استخدامش کرده که من نمیدونم؟

گوشی رو برداشتم و به فردریک مسئول بخش تولید و مشاور حقوقیم وصل شدم. گفت: بله رئیس؟

_ بیا اتاق!

فردریک : چشم.

طولی نکشید که صدای در بلند شد و بعد از اجازه ی ورودم فردریک وارد شد.

فردریک : در خدمتمم رئیس!

بهش اشاره کردم بشینه.

روی صندلی نزدیک میزم نشست.

مدارک آرش امیری رو سمتش گرفتم و گفتم : مدارکو بخون!

مدارکو برداشت و شروع به خوندن شد... بعد از کمی وقت گفت : خب ؟ مشکلت چیه؟؟؟

با عصبانیت گفتم: مشکلت چیه؟ این پسر ۲۲ سالشه و این یعنی تجربه اش صفره ... کی استخدامش کرده؟

فردریک : پدرتون!

پوفی کشیدم : کی این اتفاق افتاد؟

فردریک : یک هفته پیش... اما رئیس خودتونو عصبانی نکنید ، رئیس بزرگ حتما یه قصدی از این کار داشتن! راستی تا الان کلی ایمیل از جواد راد بهمون رسیده که همشو بی جواب گذاشتیم.

تعجب کردم: ایمیل؟ جواد راد؟ حرفش چیه؟؟؟

فردریک: میگه شما قول داده بودید دوباره باهاش تجارت کنید پس کی میخواید بهش عمل کنید؟ انگار حرفتونو باور کرده!

خنده ی تمسخر آمیزی روی لبام نشست: اره باور کرده ... ولش کن هیچ جوابی بهش نده! راستی برای دوشب دیگه کارت دعوت به تعداد مهندسای خودمون و شرکت پانیر آماده کن! به مناسبت بالا رفتن سهام باید جشن بگیریم ... این پسره آرش امیری رو هم دعوت کن نمیدونم چرا اینقدر چهره اش برام آشناست.

فردریک: چشم.

_ خوبه دیگه میتونی بری

با رفتن فردریک دستمو به سمت کشو میز بردم ... درشو باز کردم و قاب عکسی که منبع آرامشم بود و بیرون کشیدم.

عکس نفس بود ...

این عکسُ روز سوم عید ازش گرفته بودم، جوری که خودش نفهمید.

عجیب دلم برایش تنگ بود

کی فکرشو میکرد من ... آرامش محتشم یه روز نقطه ضعف پیدا کنم؟ یکی از راه برسه و بشه نقطه ضعفم؟

کاش الان خودش اینجا حضور داشت تا به اندازه ی این دو ماه تو چشمای طوسیش خیره بشم یا یک بار دیگه صداشُ بشنوم.. هه آرزوهای کوچیکی ان اما یه جورایی بزرگ حساب میشن یکم دیگه باید دوام بیارم نباید زیر قولم بزنم ... من قبول کردم بهش فرصت فکر کردن بدم، پس ...

قاب و سرجاش گذاشتم. سوئیچم و برداشتم و راه هتل رو پیش گرفتم.

باید به جلسه با کارمندای هتل برسم و وضعیت اونجا رو هم بررسی کنم.

ساعت از ۱۰ گذشته بود که به خونه رسیدم ...

وارد سالن که شدم تینا رو دیدم .

تا نگاهش بهم افتاد به سمتم اومد و گفت : خسته نباشی پسرم!

_ ممنون!

تینا : لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم.

دوباره منتظر مونده بود ... درسته خیلی مهربونه و مثل مادر واقعی بهم محبت میکنه اما نمیتونم مادر صدایش بزنم... بعد از تعویض لباس وارد سالن غذاخوری شدم که با یه میز پر از غذا روبه رو شدم.

تینا خدمتکارا رو مرخص کرد و روی صندلی مخصوصش نشست... منم صندلیمو عقب کشیدم و مقابلش نشستم.

گفتم : تینا جان نیازی نیست هرشب منتظر من باشی ... شما با بابا غذاتو بخور! من شاید بعضی شبا خونه نیام ، دوست ندارم منتظر بمونی!

تینا : یه مادر همیشه انتظار بچه شو می کشه ... درسته من مادر واقعیت نیستم و تو رو به دنیا نیاوردم اما هیچ فرقی با بچه ی خودم نداری... حتی تو رو از ترانه هم بیشتر دوست دارم، پس دیگه این درخواست و ازم نکن!

بحثو عوض کردم : بابا و ترانه چقدر زود خوابیدن !

ترانه خواهر ناتنیم بود ... یه دختر خوشگل و شیطون و در عین حال مهربون که تازه ۱۸ سالش شده ...

تینا : ترانه رفته مهمونی دوستش ... اما رادمان خسته بود زود خوابید!

بعد با شوق ادامه داد : راستی!!! چه خبر از عروسم؟؟؟ نمیخواهی بری دنبالش؟؟؟

چهره ام یکم در هم رفت : خبر خاصی نیست ... هنوز زوده! هر چند فکر میکنم احساسش مثل قبل نباشه !

تینا: اما من میگم داری بچگانه فکر میکنی اصلا کارت هم بچگانه بود ... باید میزاشتی من و پدرت بریم دیدنشون ، که بعدا مشکل پیش نیاد در ضمن وقتی با خانومت تماس نمیگیری یعنی داری بهش میفهمونی عقب نشینی کردی

... مخصوصا با اعترافاتى كه پيشش كردى تو ذهنش اين فرضيه پيش مياد كه نكنه دوباره دارى ازش سوء استفاده ميكنى!؟

_ نميدونم چى بگم ... خودمم توش موندم!

بعد از شام شب بخير به تينا گفتم و به اتاقم رفتم . خودمو روى تخت پرت كردم و به گذشته برگشتم ، به زمانى كه تازه به امريكا فرستاده شده بودم... پيش كسى كه از شواهد معلوم پدر واقعي بود و فهميدم كه من ... آرشام محتشم ... هيچوقت از رادها نبودم و ۱۶ سال بازيچه ي جواد راد شدم... كسى كه به پدرم ... رادمان محتشم ركب زد و سعى در بالا كشيدن اموالش داشت.

پدرم بعد از آزمايش **DNA** و مطمئن شدن از اين كه من پسر گمشدم خيلى زود از راد انتقام گرفت و ضرراى ميلياردى به شركت راد زد و اون و ورشكست كرد. بعد از چند سال راد يه شريك پيدا كرد... پيمان آريانسب ... پدر نفس ... و تونست دوباره شركتشو با سرمايه ي آريا نسب پي ريزى كنه ... حالا نوبت من بود كه انتقام بگيرم ، انتقام به خاطر روزايى كه با كتك و زجر گذروندم ... به خاطر محبتى كه ازم دريغ شد ... به خاطر جدايى از خانواده ... و اين شد كه من تو سن ۲۷ سالگى به ايران رفتم تا هم مداركى رو كه راد عليه پدرم داشت رو پيدا كنم و هم جونش رو بگيرم ... همه چيز طبق برنامه ريزيم پيش ميرفت و من با وعده وعيد تونستم خونه راد موندگار بشم ... اما اگه كارى نميكردم اين موندگارى به چند روزم كشيده نميشد. پس خبر برگشتمو به همه دادم و تونستم ۹ ماه در جوار خانواده دروغينم باشم. تو چند ماه اول نقشه هامو پيش بردم و بالاخره تونستم علاوه بر ضرر و پيدا كردن مدارك پاى راد رو به دادگاه باز كنم به خاطر معاملات قاچاقى كه انجام داده بود اما نتونستم هيچ بلايى به جسمش وارد كنم... از يه طرف به آرشام فكر ميكردم كه حتى از برادر خونيمم بيشتر دوشش داشتم و از طرف ديگه نميخواستم با سقوط شركت ها به پدر نفس ضربه اى بزنم... اين افكار باعث شد از تصميماتم منصرف شم.

داشتيم صبحانه مى خورديم كه با يادآوريه اون پسر دست از خوردن برداشتم و رو به بابا پرسيدم : بابا دليلتون از استخدام آرش اميرى چى بود؟

_ اگه شما ت آبيدش مى كنيد پس حتما كارش خوبه!

با اتمام حرفم از پشت میز بلند شدم و گفتم: بابا من دارم میرم باغ شمام میاید؟

امروز و تو استراحت کن من و فردریک به کارا رسیدگی میکنیم.

_اما ...

بابا: اما نداره دیگه!

من حالا تو خونه چیکار کنم؟ همه ی کارام بیرون از خونه است!

هنوووز از میز دور نشده بودم که ترانه صدام زد.

پرسی نگاهی نگاش کردم که گفت: چندتا مشکل درسی دارم وقتشو داری بهم کمک کنی؟

مشکل درسی؟ اونم برای ترانه ای که نخبه بود؟ به نظرم عجیب اومد، دقیق نگاهی نگاش کردم، مشخص بود استرس داره

از چشمای مشکلی رنگش نگرانی می بارید ... مطمئن بودم حرف دیگه ای میخواد بهم بزنه.

گفتم: بعد از صبحانه بیا کتابخونه!

و خودم به سمت کتابخونه رفتم.

کتابخونه تو ضلع شرقی عمارت قرار داشت و پر از کتابای مختلف بود.

پشت میز مطالعه نشستم و خودمو با خوندن کتاب سیاست سرگرم کردم.

هنوز بیست صفحه از کتاب و نخونده بودم که ترانه آشفته تر از قبل و با قدمای نامطمئن به سمتم اومد و روی

صندلی مقابلم نشست.

با دیدن این حالتش ناخودآگاه گره بین ابرو هام باز شد و با تعجب بهش خیره شدم.

حتما موضوع خیلی مهمی بوده که ترانه رو تا این حد آشفته کرده.

منتظر نگاهی کردم که سرشو بالا آورد و حرفاشو شروع کرد: میدونم مشکل درسیمو باور نکردی اما توی اون لحظه

چیز دیگه ای به ذهنم نرسید ... یه اتفاقی افتاده که، حتی یادآوریشم زجرم میده، اما میخوام بگم تا راحت شم ... تا

یکم از فشاری که تحمل میکنم کم شه!

با شنیدن حرفاش اخمام خود به خود در هم شده بود اما ترجیح دادم این چهره ی جدی و اخمو رو لحظاتی کنار بزارم و مثل یه برادر در کنار خواهرم باشم و به حرفاش گوش بدم.

محکم و مطمئن گفتم : من اینجام تا گوش بدم ... بینم دلیل ناراحتی و اضطرابت چیه، بینم مسبب این نگرانیات چیه ... بگو! هر اتفاقی که افتاده رو کامل بگو!

سرشو بالا آورد ... اشک توی چشمش حلقه زده بود .

گفت : حال الان من به خاطر مهمونیه دوستمه که دیشب شرکت کردم ، فکر میکردم اینم یه مهمونیه عادی مثل مهمونیای خودمون اما ... اینجوری نبود ! اونجا رفتار هیچکس عادی نبود ... هر چند لحظه یه بار صدای جیغ و ناله میومد ... من ... من خیلی ترسیدم، خواستم از اون خونه ی کثیف بیرون بزنم که یه پسر ۲۴ _ ۲۵ ساله جلومو گرفت ... حسابی مست و وحشی بود ، توی گردنم چنگ انداخت و بوسیدم ... من وحشت کرده بودم ، حالت تهوع داشتم ، هلش دادم که چون تعادل نداشت افتاد اما گفت : منتظرم باش!

ازش فرار میکردم که داد زد : امشب نتونستم اما هیچکس نمیتونه از مایکل فرار کنه!

هه! یه بچه خواهر منو تهدید کرده ! خواهر آرشام! خودش که سهله ! کل زندگیشو به آتیش می کشم !

از عصبانیت رو به انفجار بودم ... دستمو مشت کردم و بی فکر زیر گلدون شیشه ای روی میز زدم که با شتاب به دیوار خورد و هزار تیکه شد.

با صدای ترانه که با ترس و لرز صدام میزد به خودم اومدم ... به سمتش رفتم که از جاش بلند شد.

اشکاشو پاک کردم ... دستاشو گرفتم و گفتم : تا وقتی من هستم از هیچی نترس ... هیچ غلطی نمیتونه بکنه ! فقط آدرس خونه ای که مهمونی توش برگزار شد و بهم بده ... در ضمن ، از امروز برات بادیگارد میزارم تا وقتی که این پسر مایکل رو پیداش کنم ... مشکلی که نداری؟

تو یه لحظه خودشو تو آغوشم انداخت و با بغض گفت : نه داداشی! خوشحالم که هستی ... خوشحالم که تکیه گاهمی!

ترانه رو به بیرون هدایت کردم خودم به سمت اتاقم رفتم. در همون حال موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی رایان یکی از زیر دستام که کارش سرچ و هَکِ سیستم بود و گرفتم . به دو بوق نرسید که جواب داد : بله رئیس؟
_ دنبال یه پسر حدودا ۲۴ساله ام به اسم مایکل ... یه آدرس میفرستم برات برو اونجا هر طور شده یه نشونه ازش برام گیر بیار ... نمیخوام زیاد طول بکشه!
رایان : چشم رئیس !

نفس

با مهتاب و رها سر کلاس نشسته بودیم که پوریا محمدی رفیق شفیق آرش امیری به سمتمون اومد و بدون سلام و علیک رو به من گفت : باید باهاتون صحبت کنم ...

اوهوک ... اینو باش ... یه ابرومو بالا انداختم و با خونسردی گفتم : راجع به؟

محمدی : خودتون بهتر میدونید!

و بدون اینکه به من اجازه ی صحبت بده از کنارم گذشت .

رها با حرص گفت : نفس این امیری دیگه شورشو درآورده ها !!! پسره ی یالغوز از ایرانم رفته اما هنوز ول کن تو نیست...

_ چه میدونم بابا ... اینم از بخت بد من! چند روز قبل از این که بره میگفت ، گیسو تو آخرش مال خودم میشی ... خودتو آماده کن!

بعد با خنده ادامه دادم : پسره دیوونه بود ... هرچی گفتم من شوهر دارم، انگار یاسین تو گوش خر میخوندم.

مهتاب با صدای کنترل شده ای خندید : زِر زده ... هیچ غلطی نمیتونه بکنه ! من از همون موقع ها که دورت می
پلکید و گیسو گیسو می کرد فهمیدم عاشقت شده ... اما این یارو سادیسمیه!

_ آره باو ... من بگو که چقدر ازش خوشم میومد میگفتم پسر باحال و شیطونیه اما اینجوریشو ندیده بودم تا حالا...
رها: فعلا که اون وره آبه ... یکم دیگه بگذره بیخیالت میشه.

_ امیدوارم!

کلاس که تموم شد مهتاب زودتر خداحافظی کرد و رفت ، چون بهنام اومده بود دنبالش تا برن دنبال کارای
مراسمشون، ماه بعد بالاخره میخواستن عروسی کنن.

وسایلمو جمع کردم، قرار بود امروز با رها بریم خونشون ... خواستم از کلاس بیرون بزنم که محمدی دستشو جلوم
گرفت و گفت : باید حرف بزنییم.

خونم به جوش اومد ... زدم زیر دستش و با صدایی حرصی گفتم : یعنی چی حرف بزنییم؟؟؟ من حرفامو قبلا زدم ... به
اون دوست به ظاهر محترمت بگو پاشو از تو کفش من بیرون بکشه ... ضمناً دوست ندارم هر صبح جلوم سبز شی و
چرت و پرتای اونو تحویلیم بدی!

با کشیده شدن دستم توسط رها از کنار محمدی گذشتم.

تو ماشین رها حرفی نزد ... و من واقعا ازش ممنون بودم.

فکرم همش درگیر بود .

واقعا تو این دو ماه فشار زیادی رو تحمل کردم ...

رها ماشینش رو تو پارکینگ پارک کرد و با هم به سمت خونشون رفتیم .

ناهار رو در کنار مامانش خوردیم .

بعد از صرف ناهار رها منو به اتاقش هدایت کرد .

رها : وای بسسه دیگه ! از فکر بیرون بیا! دوست ندارم با این قیافه ببینمت!

_ سعیمو میکنم اما ... تا یکم از این افکار دور میشم دوباره یه عاملی باعث میشه به ذهنم هجوم بیارن!

رها : بیخیال بزار یه چیزی برات تعریف کنم ... یادته روز سیزده به در آرسام ماجرای نجات دادن منو گفت؟؟؟

یکم به مغزم فشار آوردم : خب آره ... اما ماجرای اصلی رو نگفت!

رها : حالا من میخوام بگم!

دوباره یاد آرشام افتادم ... اون مسبب دزدیده شدن رها بود ... حس کنجکاوی به سراغم اومد و مشتاقانه گفتم :

بگو بگو!

رها : منو تو یه اتاق حبس کرده بودن ! فقط برای هر وعده ی غذایی در اتاقم باز می شد ... روز سوم یه پسر که نسبت به بقیه جوون تر و خوشگل تر بود وارد اتاق شد، فکر میکردم اینم مثل بقیه میخواد چندتا حرف چرت و پرت و مسخره بزنه واسه همین اصلا بهش توجه نکردم، هر حرفی میزد باور نمیکردم ... گفت پلیسم گفتم به جهنم ... دیگه کفرش بالا اومده بود ، با دستش محکم شونه امو به طرف خودش چرخوند که با کله رفتم تو دماغش ...

_ این کارا از رها برمیومد ...

خودشم خنده اش گرفت ... ادامه داد : دستشو رو دماغش گذاشت و گفت : دختره ی خیر ندیده ! شانس آوردم دماغم نشکست ... بعدا خدمتت میرسم ! بهش توپیدم توکی باشی ؟ روزگارتو سیاه میکنم ! گفت خانوم زبون دراز یه بار خودمو معرفی کردم اگه نمیخوای از اینجا نجات پیدا کنی دیگه به من ربطی نداره ، فعلا که روزگار خودت سیاه شده ، اینو گفت و از اتاق بیرون زد. اصلا انتظار نداشتم برخوردش اینطوری باشه ؛ فکر میکردم اینم مثل بقیه با دیدن عکس المعلم چندتا حرف بد بهم برنه و در آخر یه مشت حواله ی صورتتم کنه ولی اینجوری نشد . آخرشم که فهمیدم واقعا پلیسه شرمنده شدم و ازش عذر خواهی کردم .

_ که اینطور! چه ماجرای داشتین شما دوتا!

رها : آره خـخـخ ! همینجا باش میرم میوه بیارم

_____ودنَت_____را دوست_____دارم_____

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com